

دیوان بلالی . حضرت عالی

بشاه و درویش و صفات العاصمین او

به تصحیح و مقابله و مقلعه و فهرست از سعید نفیسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان هلالی جغتایی با شاه و درویش و صفات العاشقین او

نویسنده:

بدرالدین هلالی جغتایی

ناشر چاپی:

سنایی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵ فهرست
۲۱ دیوان هلالی جغتایی با شاه و درویش و صفات العاشقین او
۲۱ مشخصات کتاب
۲۱ زندگینامه
۲۱ غزلیات
۲۱ غزل شماره ۱
۲۳ غزل شماره ۲
۲۴ غزل شماره ۳
۲۵ غزل شماره ۴
۲۵ غزل شماره ۵
۲۶ غزل شماره ۶
۲۷ غزل شماره ۷
۲۸ غزل شماره ۸
۲۹ غزل شماره ۹
۲۹ غزل شماره ۱۰
۳۰ غزل شماره ۱۱
۳۱ غزل شماره ۱۲
۳۲ غزل شماره ۱۳
۳۳ غزل شماره ۱۴
۳۳ غزل شماره ۱۵
۳۴ غزل شماره ۱۶
۳۴ غزل شماره ۱۷
۳۶ غزل شماره ۱۸

۳۷	غزل شماره ۱۹
۳۷	غزل شماره ۲۰
۳۹	غزل شماره ۲۱
۳۹	غزل شماره ۲۲
۴۰	غزل شماره ۲۳
۴۱	غزل شماره ۲۴
۴۱	غزل شماره ۲۵
۴۲	غزل شماره ۲۶
۴۳	غزل شماره ۲۷
۴۴	غزل شماره ۲۸
۴۴	غزل شماره ۲۹
۴۶	غزل شماره ۳۰
۴۷	غزل شماره ۳۱
۴۸	غزل شماره ۳۲
۴۸	غزل شماره ۳۳
۴۹	غزل شماره ۳۴
۵۰	غزل شماره ۳۵
۵۱	غزل شماره ۳۶
۵۲	غزل شماره ۳۷
۵۲	غزل شماره ۳۸
۵۳	غزل شماره ۳۹
۵۳	غزل شماره ۴۰
۵۵	غزل شماره ۴۱
۵۶	غزل شماره ۴۲

۵۷	غزل شماره ۴۳
۵۷	غزل شماره ۴۴
۵۸	غزل شماره ۴۵
۶۰	غزل شماره ۴۶
۶۱	غزل شماره ۴۷
۶۱	غزل شماره ۴۸
۶۲	غزل شماره ۴۹
۶۳	غزل شماره ۵۰
۶۴	غزل شماره ۵۱
۶۵	غزل شماره ۵۲
۶۵	غزل شماره ۵۳
۶۶	غزل شماره ۵۴
۶۷	غزل شماره ۵۵
۶۷	غزل شماره ۵۶
۶۸	غزل شماره ۵۷
۶۹	غزل شماره ۵۸
۷۰	غزل شماره ۵۹
۷۲	غزل شماره ۶۰
۷۲	غزل شماره ۶۱
۷۳	غزل شماره ۶۲
۷۵	غزل شماره ۶۳
۷۵	غزل شماره ۶۴
۷۶	غزل شماره ۶۵
۷۸	غزل شماره ۶۶

۷۸	غزل شماره ۶۷
۷۹	غزل شماره ۶۸
۸۱	غزل شماره ۶۹
۸۱	غزل شماره ۷۰
۸۲	غزل شماره ۷۱
۸۳	غزل شماره ۷۲
۸۴	غزل شماره ۷۳
۸۴	غزل شماره ۷۴
۸۶	غزل شماره ۷۵
۸۷	غزل شماره ۷۶
۸۷	غزل شماره ۷۷
۸۸	غزل شماره ۷۸
۸۹	غزل شماره ۷۹
۸۹	غزل شماره ۸۰
۹۰	غزل شماره ۸۱
۹۱	غزل شماره ۸۲
۹۲	غزل شماره ۸۳
۹۲	غزل شماره ۸۴
۹۳	غزل شماره ۸۵
۹۵	غزل شماره ۸۶
۹۶	غزل شماره ۸۷
۹۷	غزل شماره ۸۸
۹۸	غزل شماره ۸۹
۹۸	غزل شماره ۹۰

۹۹	غزل شماره ۹۱
۹۹	غزل شماره ۹۲
۱۰۰	غزل شماره ۹۳
۱۰۲	غزل شماره ۹۴
۱۰۳	غزل شماره ۹۵
۱۰۳	غزل شماره ۹۶
۱۰۴	غزل شماره ۹۷
۱۰۵	غزل شماره ۹۸
۱۰۵	غزل شماره ۹۹
۱۰۶	غزل شماره ۱۰۰
۱۰۶	غزل شماره ۱۰۱
۱۰۷	غزل شماره ۱۰۲
۱۰۸	غزل شماره ۱۰۳
۱۰۹	غزل شماره ۱۰۴
۱۱۱	غزل شماره ۱۰۵
۱۱۲	غزل شماره ۱۰۶
۱۱۲	غزل شماره ۱۰۷
۱۱۴	غزل شماره ۱۰۸
۱۱۵	غزل شماره ۱۰۹
۱۱۵	غزل شماره ۱۱۰
۱۱۷	غزل شماره ۱۱۱
۱۱۸	غزل شماره ۱۱۲
۱۱۸	غزل شماره ۱۱۳
۱۱۹	غزل شماره ۱۱۴

۱۱۹	غزل شماره ۱۱۵
۱۲۰	غزل شماره ۱۱۶
۱۲۱	غزل شماره ۱۱۷
۱۲۲	غزل شماره ۱۱۸
۱۲۳	غزل شماره ۱۱۹
۱۲۳	غزل شماره ۱۲۰
۱۲۴	غزل شماره ۱۲۱
۱۲۵	غزل شماره ۱۲۲
۱۲۵	غزل شماره ۱۲۳
۱۲۶	غزل شماره ۱۲۴
۱۲۷	غزل شماره ۱۲۵
۱۲۷	غزل شماره ۱۲۶
۱۲۸	غزل شماره ۱۲۷
۱۲۹	غزل شماره ۱۲۸
۱۳۰	غزل شماره ۱۲۹
۱۳۱	غزل شماره ۱۳۰
۱۳۱	غزل شماره ۱۳۱
۱۳۲	غزل شماره ۱۳۲
۱۳۴	غزل شماره ۱۳۳
۱۳۴	غزل شماره ۱۳۴
۱۳۵	غزل شماره ۱۳۵
۱۳۵	غزل شماره ۱۳۶
۱۳۷	غزل شماره ۱۳۷
۱۳۷	غزل شماره ۱۳۸

- غزل شماره ۱۳۹ ۱۳۸
- غزل شماره ۱۴۰ ۱۴۰
- غزل شماره ۱۴۱ ۱۴۰
- غزل شماره ۱۴۲ ۱۴۱
- غزل شماره ۱۴۳ ۱۴۳
- غزل شماره ۱۴۴ ۱۴۴
- غزل شماره ۱۴۵ ۱۴۴
- غزل شماره ۱۴۶ ۱۴۵
- غزل شماره ۱۴۷ ۱۴۶
- غزل شماره ۱۴۸ ۱۴۷
- غزل شماره ۱۴۹ ۱۴۷
- غزل شماره ۱۵۰ ۱۴۸
- غزل شماره ۱۵۱ ۱۴۹
- غزل شماره ۱۵۲ ۱۴۹
- غزل شماره ۱۵۳ ۱۵۰
- غزل شماره ۱۵۴ ۱۵۱
- غزل شماره ۱۵۵ ۱۵۲
- غزل شماره ۱۵۶ ۱۵۲
- غزل شماره ۱۵۷ ۱۵۳
- غزل شماره ۱۵۸ ۱۵۴
- غزل شماره ۱۵۹ ۱۵۴
- غزل شماره ۱۶۰ ۱۵۶
- غزل شماره ۱۶۱ ۱۵۷
- غزل شماره ۱۶۲ ۱۵۸

۱۵۸	غزل شماره ۱۶۳
۱۵۹	غزل شماره ۱۶۴
۱۶۱	غزل شماره ۱۶۵
۱۶۱	غزل شماره ۱۶۶
۱۶۲	غزل شماره ۱۶۷
۱۶۴	غزل شماره ۱۶۸
۱۶۵	غزل شماره ۱۶۹
۱۶۵	غزل شماره ۱۷۰
۱۶۶	غزل شماره ۱۷۱
۱۶۸	غزل شماره ۱۷۲
۱۶۸	غزل شماره ۱۷۳
۱۶۹	غزل شماره ۱۷۴
۱۷۱	غزل شماره ۱۷۵
۱۷۱	غزل شماره ۱۷۶
۱۷۲	غزل شماره ۱۷۷
۱۷۴	غزل شماره ۱۷۸
۱۷۴	غزل شماره ۱۷۹
۱۷۵	غزل شماره ۱۸۰
۱۷۶	غزل شماره ۱۸۱
۱۷۷	غزل شماره ۱۸۲
۱۷۸	غزل شماره ۱۸۳
۱۷۹	غزل شماره ۱۸۴
۱۷۹	غزل شماره ۱۸۵
۱۸۰	غزل شماره ۱۸۶

۱۸۱	غزل شماره ۱۸۷
۱۸۱	غزل شماره ۱۸۸
۱۸۲	غزل شماره ۱۸۹
۱۸۳	غزل شماره ۱۹۰
۱۸۳	غزل شماره ۱۹۱
۱۸۴	غزل شماره ۱۹۲
۱۸۵	غزل شماره ۱۹۳
۱۸۵	غزل شماره ۱۹۴
۱۸۶	غزل شماره ۱۹۵
۱۸۷	غزل شماره ۱۹۶
۱۸۸	غزل شماره ۱۹۷
۱۸۸	غزل شماره ۱۹۸
۱۹۰	غزل شماره ۱۹۹
۱۹۱	غزل شماره ۲۰۰
۱۹۱	غزل شماره ۲۰۱
۱۹۳	غزل شماره ۲۰۲
۱۹۴	غزل شماره ۲۰۳
۱۹۴	غزل شماره ۲۰۴
۱۹۶	غزل شماره ۲۰۵
۱۹۷	غزل شماره ۲۰۶
۱۹۸	غزل شماره ۲۰۷
۱۹۸	غزل شماره ۲۰۸
۱۹۹	غزل شماره ۲۰۹
۱۹۹	غزل شماره ۲۱۰

۲۰۰	غزل شماره ۲۱۱
۲۰۱	غزل شماره ۲۱۲
۲۰۲	غزل شماره ۲۱۳
۲۰۲	غزل شماره ۲۱۴
۲۰۳	غزل شماره ۲۱۵
۲۰۵	غزل شماره ۲۱۶
۲۰۵	غزل شماره ۲۱۷
۲۰۷	غزل شماره ۲۱۸
۲۰۷	غزل شماره ۲۱۹
۲۰۸	غزل شماره ۲۲۰
۲۰۹	غزل شماره ۲۲۱
۲۰۹	غزل شماره ۲۲۲
۲۱۰	غزل شماره ۲۲۳
۲۱۱	غزل شماره ۲۲۴
۲۱۱	غزل شماره ۲۲۵
۲۱۲	غزل شماره ۲۲۶
۲۱۴	غزل شماره ۲۲۷
۲۱۴	غزل شماره ۲۲۸
۲۱۵	غزل شماره ۲۲۹
۲۱۶	غزل شماره ۲۳۰
۲۱۷	غزل شماره ۲۳۱
۲۱۸	غزل شماره ۲۳۲
۲۱۸	غزل شماره ۲۳۳
۲۱۹	غزل شماره ۲۳۴

۲۲۱	غزل شماره ۲۲۵
۲۲۱	غزل شماره ۲۳۶
۲۲۲	غزل شماره ۲۳۷
۲۲۴	غزل شماره ۲۳۸
۲۲۴	غزل شماره ۲۳۹
۲۲۵	غزل شماره ۲۴۰
۲۲۶	غزل شماره ۲۴۱
۲۲۶	غزل شماره ۲۴۲
۲۲۸	غزل شماره ۲۴۳
۲۲۸	غزل شماره ۲۴۴
۲۲۹	غزل شماره ۲۴۵
۲۳۰	غزل شماره ۲۴۶
۲۳۰	غزل شماره ۲۴۷
۲۳۲	غزل شماره ۲۴۸
۲۳۲	غزل شماره ۲۴۹
۲۳۳	غزل شماره ۲۵۰
۲۳۳	قصاید
۲۳۳	قصیده شماره ۱
۲۳۴	قصیده شماره ۲
۲۳۶	قصیده شماره ۳
۲۴۰	قصیده شماره ۴
۲۴۲	قطعات
۲۴۲	قطعه شماره ۱
۲۴۲	قطعه شماره ۲

۲۴۴	قطعه شماره ۳
۲۴۴	قطعه شماره ۴
۲۴۵	قطعه شماره ۵
۲۴۵	قطعه شماره ۶
۲۴۵	قطعه شماره ۷
۲۴۷	قطعه شماره ۸
۲۴۷	قطعه شماره ۹
۲۴۷	قطعه شماره ۱۰
۲۴۷	رباعیات
۲۴۸	رباعی شماره ۱
۲۴۸	رباعی شماره ۲
۲۴۸	رباعی شماره ۳
۲۴۸	رباعی شماره ۴
۲۴۸	رباعی شماره ۵
۲۴۹	رباعی شماره ۶
۲۴۹	رباعی شماره ۷
۲۵۰	رباعی شماره ۸
۲۵۰	رباعی شماره ۹
۲۵۰	رباعی شماره ۱۰
۲۵۰	رباعی شماره ۱۱
۲۵۱	رباعی شماره ۱۲
۲۵۱	رباعی شماره ۱۳
۲۵۱	رباعی شماره ۱۴
۲۵۱	رباعی شماره ۱۵

۲۵۲	رباعی شماره ۱۶
۲۵۲	رباعی شماره ۱۷
۲۵۳	رباعی شماره ۱۸
۲۵۳	رباعی شماره ۱۹
۲۵۳	رباعی شماره ۲۰
۲۵۳	رباعی شماره ۲۱
۲۵۴	رباعی شماره ۲۲
۲۵۴	رباعی شماره ۲۳
۲۵۴	رباعی شماره ۲۴
۲۵۴	رباعی شماره ۲۵
۲۵۴	رباعی شماره ۲۶
۲۵۵	رباعی شماره ۲۷
۲۵۵	رباعی شماره ۲۸
۲۵۶	رباعی شماره ۲۹
۲۵۶	رباعی شماره ۳۰
۲۵۶	رباعی شماره ۳۱
۲۵۶	رباعی شماره ۳۲
۲۵۷	رباعی شماره ۳۳
۲۵۷	رباعی شماره ۳۴
۲۵۷	رباعی شماره ۳۵
۲۵۷	شاه و درویش
۲۵۷	بخش ۱
۲۶۰	بخش ۲ - مصایب مصنف و مناجات
۲۶۲	بخش ۳ - مناجات

- بخش ۴- در نعت سیدالمرسلین صلی الله علیه و سلم ۲۶۵
- بخش ۵- وصف معراج رسول الله و صحابه کبار آن ۲۶۶
- بخش ۶- در منقبت حضرت شاه اولیا علیه السلام ۲۶۹
- بخش ۷- تعریف کلام فصیح و شعر ۲۷۱
- بخش ۸- سبب تصنیف کتاب ۲۷۳
- بخش ۹- خطاب هلالی با مدعی ۲۷۸
- بخش ۱۰- آغاز قصه شاه و درویش ۲۷۹
- بخش ۱۱- در آزاد شدن شه زاده از مکتب و ملول بودن درویش ۲۸۸
- بخش ۱۲- حال گدا به وقت شب در جدایی شاه زاده ۲۹۱
- بخش ۱۳- حالات شاه و گدا در مکتب ۲۹۳
- بخش ۱۴- در فسون سازی شه زاده به معلم به جهت دلداری درویش ۲۹۶
- بخش ۱۵- حال عشق شاه زاده با گدا ۲۹۷
- بخش ۱۶- افشای راز عشق و ملامت عوام ۳۰۲
- بخش ۱۷- خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافرکیش بداندیش ۳۰۳
- بخش ۱۸- راندن کوئوال گدا را از مکتب به رقابت خود ۳۰۴
- بخش ۱۹- رفتن گدا به شب بر در شاه زاده ۳۰۶
- بخش ۲۰- نالیدن درویش در کوی شاه ۳۰۹
- بخش ۲۱- دیدار شاه از بام در شب ماه روشن ۳۱۰
- بخش ۲۲- در صفت کبوتربازی شاه و نظاره کردن درویش ۳۱۲
- بخش ۲۳- سر راه گرفتن رقیب درویش را ۳۱۷
- بخش ۲۴- جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن به بال او ۳۲۰
- بخش ۲۵- رفتن شاه زاده به میدان ۳۲۳
- بخش ۲۶- در تعریف کمان شاه گوید ۳۲۷
- بخش ۲۷- مناظره تیر و کمان با یکدیگر ۳۲۹

- بخش ۲۸ - جواب دادن کمان به تیر و صلح کردن ۳۳۱
- بخش ۲۹ - واقف شدن مردم از عشق بازی و دلداری درویش و بهانه ساختن رقیب شکار را به جهت جدایی آن ها ۳۳۲
- بخش ۳۰ - حيله کردن رقیب و خیردار نمودن شاه گدا را ۳۳۴
- بخش ۳۱ - رفتن درویش به صحرا و ساکن شدنش در کوهی و منتظر بودنش به مقدم شاه ۳۳۷
- بخش ۳۲ - وصف غزال کوهی ۳۳۸
- بخش ۳۳ - بزم آرایی لشکر به شکار ۳۳۹
- بخش ۳۴ - تعاقب شاهزاده غزال را و رسیدن هر دو پیش گدا ۳۴۳
- بخش ۳۵ - بزم آرایی شاه و نظر کردن گدا ۳۴۷
- بخش ۳۶ - رفتن شاه زاده به دیدن درویش ۳۵۲
- بخش ۳۷ - به شهر آمدن شه زاده ۳۵۶
- بخش ۳۸ - اقامت شاه زاده بر لب دریا و کدا بر کوه ۳۶۲
- بخش ۳۹ - رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی ۳۶۶
- بخش ۴۰ - نامه نوشتن خسرو و خواستن شه زاده را از سیاحت کنار دریا ۳۷۱
- بخش ۴۱ - آمدن شه زاده به شهر و کیفیت استقبال او ۳۷۴
- بخش ۴۲ - در صفت خزان و وفات کردن خسرو ۳۷۶
- بخش ۴۳ - وصیت خسرو و وفات و تجهیز و تدفین او ۳۷۸
- بخش ۴۴ - ایضا فی الموعظه النصیحه ۳۸۲
- بخش ۴۵ - بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش ۳۸۳
- بخش ۴۶ - آمدن گدا به دربار شاه ۳۸۵
- بخش ۴۷ - به وصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر به جور رقیب ۳۸۷
- بخش ۴۸ - عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب ۳۹۰
- بخش ۴۹ - عمر به سر کردن شاه و گدا با یکدیگر ۳۹۵
- بخش ۵۰ - در بی وفایی عمر ۳۹۷
- بخش ۵۱ - در خاتمه کتاب گوید ۳۹۸

- بخش ۵۲ - حکایت به طریق تمثیل ۴۰۲
- بخش ۵۳ - مناجات ۴۰۳
- اشعار پراکنده ۴۰۵
- مخمس بر غزل سعدی ۴۰۵
- درباره مرکز ۴۰۷

دیوان هلالی جغتایی با شاه و درویش و صفات العاشقین او

مشخصات کتاب

سرشناسه : هلالی جغتایی، بدرالدین، - ۹۳۵ق.

عنوان قراردادی : دیوان . برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : دیوان هلالی جغتایی با شاه و درویش و صفات العاشقین او / به تصحیح و مقابله و مقدمه و فهرست از سعید نفیسی.

مشخصات نشر : تهران: سنایی، ۱۳۳۷.

مشخصات ظاهری : بیست و چهار، [۳۳۵] ص.

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۰ق.

شناسه افزوده : نفیسی، سعید، ۱۲۷۴-۱۳۴۵، مصحح

رده بندی کنگره : PIR۶۱۸۵/۲۲ ۱۳۳۷

رده بندی دیویی : ۱/۴۸۸

شماره کتابشناسی ملی : م ۵۴-۲۲۰۲

زندگینامه

بدرالدین هلالی استرآبادی از بزرگترین شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم بوده است که اصالتاً از ترکان جغتایی است. او در هرات متولد شده است و از ملازمان امیر علیشیر نوایی بوده است. شهرت او در غزل است و مثنویهای شاه و درویش (شاه و گدا)، صفات العاشقین و لیلی و مجنون او نیز معروف است. امیر عبیدالله خان ازبک او را به جهت کینه شخصی به تشیع متهم کرد و به قتل رسانید (این که او به راستی شیعه بوده یا نه را از روی اشعارش نمی توان استخراج کرد چرا که وی در آثارش گاه از خلفای راشدین و گاه از ائمه شیعه نام برده و چنان می نماید که به مقتضای زمان به این سو و آن سو متمایل می شده است). مشهور است که سیف الله نامی در قتل او ساعی بود و از این جهت سال مرگ وی را به ابجد با عبارت «سیف الله کشت» (معادل ۹۳۶ هجری قمری) ضبط کرده اند.

غزلیات

غزل شماره ۱

مه من، به جلوه گاهی که تو را شنودم آن جا

جگرم ز غصه خون شد، که چرا نبودم آن جا؟

که سجده خاک

راحت به سرشک می کنم گل
 غرض آن که دیر ماند اثر سجودم آن جا
 من و خاک آستانت، که همیشه سرخ رویم
 به همین قدر که روزی رخ زرد سودم آن جا
 به طواف کویت آیم، همه شب، به یاد روزی
 که نیازمندی خود به تو می نمودم آن جا
 پس ازین جفای خوبان ز کسی وفا نجویم
 که دگر کسی نمانده که نیازمودم آن جا
 به سر رهش، هلالی، ز هلاک من که را غم؟
 چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آن جا

غزل شماره ۲

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
 آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
 از من امروز جدا می شود آن یار عزیز
 همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
 گر جدا مانم از او خون مرا خواهد ریخت
 دل خون گشته جدا، دیده خون بار جدا
 زیر دیوار سرایش تن کاهیده من
 همچو کاهيست که افتاده ز دیوار جدا
 من که یک بار به وصل تو رسیدم همه عمر
 کی توانم که شوم از تو به یک بار جدا؟

دوستان، قیمت صحبت بشناسید، که چرخ

دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

غیر آن مه، که هلالی به وصالش نرسید

ما درین باغ ندیدم گل از خار جدا

غزل شماره ۳

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را

بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد

خاصیت عیسی ست دم باد صبا را

هر چند که در راه تو خوبان همه خاکند

حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم

هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

می خواستم آسوده به کنجی بنشینم

بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

آن روز که تعلیم تو می کرد معلم

بر لوح تو نوشت مگر حرف وفا را؟

گر یار کند میل، هلالی، عجیبی نیست

شاهان چه عجب گر بنوازند گدار

را؟

غزل شماره ۴

به چشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را
 به ما هم گوشه چشمی که رسوا کرده ای ما را
 پس از مردن نخواهم سایه طویی ولی خواهم
 که روزی سایه بر خاکم فتد آن سروبالا را
 حذر کن از دم سرد رقیب، ای نوگل خندان
 که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
 دلا، تا می توان امروز فرصت را غنیمت دان
 که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را
 زلال خضر باشد خاک پایت، جای آن دارد
 که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را
 هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت بیند؟
 به عشق ناتمام او چه حاجت روی زیبا را؟

غزل شماره ۵

ز روی مهر اگر روزی بینی یک دو شیدا ر
 به ما هم گوشه چشمی، که شیدا کرده ای ما را
 به هر جا پانهی آن جانهم صد بار چشم خود
 چه باشد؟ آه! اگر یک باره بر چشمم نهی پا را
 مرا گر در تمنای تو آید صد بلا بر سر
 ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را

چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شدی، ناگه

خریداران یوسف برطرف کردند سودا را

شنیدم این که: فردا ماه من عزم سفر دارد

بمیرم کاش امروزت، نبینم روی فردا را

هلالی را به یک دیدن غلان خویشتن کردی

عجب بینایی کردی، بنازم چشم بینا را

غزل شماره ۶

از آن تنهایی ملک غریبی شد هوس ما را

که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید

همین دولت که: خاک پای ایشانیم بس ما را

به راه محمل جانان چنان بی خود نیم امشب

که هوش رفته باز آید به فریاد جرس ما را

به آب چشم ما پرورده شد خار و خس کویس

ولی گل های حسرت می دمد زان خار

و خس ما را

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد

کسی دیگر نخواهد ساخت با خود هم نفس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی

که کوتاه گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی، روزگاری شد که دور از گلشن رویش

فلک دل تنگ می دارد چو مرغان قفس ما را

غزل شماره ۷

گه گهم خوانی و گویی که چه حالت تو را؟

حال من حال سگان، این چه سوال است تو را؟

می کنم یاد تو و می روم از حال به حال

من به این حال و نپرسی که: چه حالت تو را؟

سال ها شد که خیال کمرت می بندم

هرگزم هیچ نگفتی: چه خیالست تو را؟

ای گل باغ لطافت، ز خزان ایمن باش

که هنوز اول نوروز جمالست تو را

وصف حسن تو چه گویم؟ که ز اسباب جمال

هر چه باید همه در حد کمالست تو را

نوبت کو کبه ماه منست، ای خورشید

بیش از این جلوه مکن، وقت زوال است تو را

عمر بگذشت، هلالی، به امید دهنش

خود بگو: این چه تمنای محالست تو را؟

غزل شماره ۸

ترک یاری کردی و من همچنان یارم تو را

دشمن جانی و از جان دوست تر دارم تو را

گر به صد خار جفا آزرده سازی خاطرم

خاطر نازک به برگ گل نیازم تو را

قصد جان کردی که یعنی: دست کوتاه کن ز من

جان به کف بگذارم و از دست نگذارم تو را

گر برون آرند جانم را ز خلوت گاه دل

نیست ممکن، جان من، کز دل برون آرم تو را

یک دو روزی صبر کن، ای جان بر لب آمده

زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم تو را

این چنین کز صوت مطرب بزم عیشم پر صداست

مشکل آگاهی رسد از ناله زارم تو را

گفته‌ای: خواهم هلالی را به کام دشمنان

این

سزای من که با خود دوست می دارم تو را

غزل شماره ۹

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم تو را

گاهی گذر کن سوی من، تا در گذر بینم تو را

افتاده بر خاک درت، خوش آن که آبی بر سرم

تو زیر پایینی و من بالای سر بینم تو را

یک بار بینم روی تو دل را چه سان تسکین دهم؟

تسکین نیابد، جان من، صد بار اگر بینم تو را

از دیدنت بیخود شدم، بنشین به بالینم دمی

تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم تو را

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان می دهد

من هم به جان در خدمتم، گر یک نظر بینم تو را

صد بار آیم سوی تو، تا آشنا کردی به من

هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم تو را

تا کی هلالی را چنین زین ماه میداری جدا؟

یارب! که ای چرخ فلک، زیر و زبر بینم تو را

غزل شماره ۱۰

جان خوشست، اما نمی خواهم که: جان گویم تو را

خواهم از جان خوش تری باشد، که آن گویم تو را

من چه گویم که آنچنان باشد که حد حسن توست؟

هم تو خود فرما که: چونی، تا چنان گویم تو را

جان من، با آن که خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین، که عمر جاودان گویم تو را
تا رقیبان را نینم خوش دل از غم های خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم تو را
بس که می خواهم که باشم با تو در گفت و شنود
یک سخن گر بشنوم، صد داستان گویم تو را
قصه دشوار خود پیش تو گفتن مشکلت
مشکلی دارم، نمی دانم چه سان گویم تو را؟
هر کجا رفتی، هلالی، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که: رسوای جهان گویم تو را

غزل شماره ۱۱

یار ما

هرگز نیازارد دل اغیار را

گل سراسر آتشست، اما نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد

چند پوشم سینه ریش و دل افگار را؟

بر من آزرده رحمی کن، خدا را، ای طیب

مرهمی نه، کز دلم بیرون برد آزار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من

چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

روز هجر از خاطر من اندیشه وصلت نرفت

آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را؟

حال خود گفتمی: بگو، بسیار و اندک هر چه هست

صبر اندک را بگویم، یا غم بسیار را؟

دیدن جانان دولتی باشد عظیم

از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

غزل شماره ۱۲

من کیم بوسه زخم ساعد زیبایش را؟

گر مرا دست دهد بوسه زخم پایش را

چشم ناپاک بر آن چهره دریغ است، دریغ

دیده پاک من اولیست تماشایش را

ناز می بارد از آن سرو سهی سر تا پا

این چه ناز است؟ بنازم قد و بالایش را

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان
تا در آغوئش کشم قامت رعنائش را
جای او دیدهٔ خونبار شد، ای اشک، برو
هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچ کس دل به خریداری یاری ندهد
که به هم بر نزنند حسن تو سودایش را
زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش، گویی که: بر آرند تمنایش را

غزل شماره ۱۳

آرزومند توام، بنمای روی خویش را
ور نه، از جانم برون کن ارزوی خویش را
جان در آن زلفست، کمتر شانه کن، تا نگسلی
هم رگ جان مرا، هم تار موی خویش را
خوب رو را خوی بد لایق نباشد، جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون به کویت خاک گشتم پایمالکم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
آن نه شبنم بود ریزان، وقت صبح، از روی گل
گل ز

شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
 مرده ام، عیسی دمی خواهم، که یابم زندگی
 همره باد صبا بفرست بوی خویش را
 بارها گفتم: هلالی، ترک خوبان کن ولی
 هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

غزل شماره ۱۴

یار، چون در جام می بیند، رخ گل فام را
 عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را
 جام می بر دست من نه، نام نیک از من مجوی
 نیک نامی خود چه کار آید من بد نام را؟
 ساقیا، جام و قدح را صبح و شام از کف منه
 کین چنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
 فتنه انگیز است دوران، جان می در گردش آر
 تا نبینم فتنه های گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی در به دم جام نشاط
 کو حریفی، تا به ساقی گوید این پیغام را؟

غزل شماره ۱۵

یک دو روزی می گذارد یار من تنها مرا
 وه! که هجران می کشد امروز یا فردا مرا
 شهر دلگیرست، تا آهنگ صحرا کرد یار
 می روم، شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار آن جا و کن این جا، وه! چه باشد گر فلک

یار را این جا رساند، یا برد آن جا مرا

ناله کمتر کن، دلا، پیش سگانش بعد از این

چند سازی در میان مردمان رسوا مرا؟

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق

مایه بازار رسواییست این سودا مرا

می کشم، گفתי: هلالی را به استغنا و ناز

آری، آری، می کشد آن ناز و استغنا مرا

غزل شماره ۱۶

بی تو، چندان که محنتست مرا

با تو چندان محبتست مرا

مردم و سوی من نمی نگری

بنگر کین چه حسرتست مرا

رخ نهفتی، ولی به دیده دل

در جمال تو حیرتست مرا

نسبه من چه می کنی بر رقیب؟

با رقیبان چه نسبتست مرا؟

خوار شد بر درت هلالی و گفت:

این نه خواریست، عزتست مرا

غزل شماره ۱۷

شوق درون به سوی درون می کشد مرا

من خود نمی روم دگری می کشد مرا

با آن مدد که

جذبۀ عشق قوی کند

دیگر به جای پرخطری می کشد مرا

تهمت کش صلاحم و زین لعبتان مدام

خاطر به لعب عشوه گری می کشد مرا

صد میل آتشین به گناه نگاه گرم

در دیده تیزی نظر می کشد مرا

خاکم مگر به جانب خود می گشود؟ که دل

بیخود به خاک رهگذری می کشد مرا

من آن قدر که هست توان، پای می کشم

امداد دوست هم قدری می کشد مرا

از بار غم، چو یکشبه ماهی، به زیر کوه

شکل هلالی کمری می کشد مرا

غزل شماره ۱۸

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا

بنده سلطان عشقم، تا چه فرماید مرا؟

بس که کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت

بعد از این بر گریه خود خنده می آید مرا

بسته زلف پری رویان شدن از عقل نیست

لیک من دیوانه ام، زنجیر می باید مرا

وعده وصل تو داد اندکی تسکین دل

تا رخ خوبت نینم دل نیاساید مرا

وه! که خواهد شد، هلالی خانه عمرم خراب
جان غم فرسوده من چند از غم بفرساید مرا؟

غزل شماره ۱۹

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا
ای من سگت، به سوی خود آواز کن مرا
تا با تو راز گویم و فارق شوم دمی
بهر خدا، که هم دم و همراز کن مرا
لطف تو معجزیست، که بر مرده جان دهد
لطفی کن و زنده ز اعجاز کن مرا
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت؟
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا
ساقی، هلاکم از هوس پای بوس تو
در پای خویش مست سر انداز کن مرا
نازی بکن، که بی خبر اتم به خاک و خون
یهنی که: نیم کشته آن ناز کن مرا
جانا، به غمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا

غزل شماره ۲۰

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود به کوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب

در آب و آتش

است درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست؟

تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت زقتل من اغشته شد به خون

آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت، که صبر و همش هلالی به غمزه برد

خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

غزل شماره ۲۱

هست آرزوی کشتن آن تندخو مرا

گر او نکشت می کشد این آرزو مرا

جان من از جدایی آن مه به لب رسید

ای وای! گر فلک نرساند به او مرا

با ذوق جستجوی تو آسوده خاطر

آسودگی مباد ازین جستجو مرا

ننگست عاشقان جهان را ز نام من

عاشق مگوی، هرچه توانی بگو مرا

گفتی که: آبروی هلالی سرشک اوست

رسوای خلق می کند این آبرو مرا

غزل شماره ۲۲

ز سوز سینه، هر دم، چند پوشم داغ هجران را؟

دگر طاقت ندارم، چاک خواهم زد گریبان را

بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن

چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را؟

نمی خواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد

که بی ظلمت صفای دیگرست اب حیوان را

به زلفت بسته شد دل های مشتاقان، بحمدالله

عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را!

کسی چون جان برد زین کافران سنگ دل، یارب؟

که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را

طبیبا، تا به کی بر زخم پیکانش نهی مرهم؟

برو، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را

هلالی، دل منه بر شیوه آن شوخ عاشق کش

سخن بشنو و گرنه بر سر دل می کنی جان را

غزل شماره ۲۳

نهادی بر دلم فراق و سوختی جان را

به داغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را؟

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین

که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را

شدم در جستجوی کعبه[□] و صلت، ندانستم

که همچون من بود سرگشته بسیار

این بیابان را

اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی
 به عمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را
 خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
 معاذالله از آن ساعت که بینم روی هجران را

غزل شماره ۲۴

به روز غم، سگش خواهم، که پرسد خاکساران را
 که یاران در چنین روزی به کار آیند یاران را
 عجب خاری خلیل از نو گلی در سینه ریشم!
 که برد از خاطر من خار خار گل عذاران را
 ز ناز امروز با اغیار خندان می رود آن گل
 دریغا! تازه خواهد کرد داغ دل فگاران را
 به صد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
 خداوندا، به امیدی رسان امیدواران را
 تو، ای فارغ، که عزم باغ داری سوی ما بگذر
 که در خون جگر چون لاله بینی داغ داران را
 اگر من بابللم، اما تو آن گل برگ خندانی
 که از باغ تو بویی بس بود چون من هزاران را
 هلالی کیست، کان مه توسن برانگیزد به قتل او
 به خون این چنین صیدی چه حاجت شهسواران را؟

غزل شماره ۲۵

به چه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را؟

هرچه گویم به از آن است، چه گویم او را؟

مشنوی، از بهر خدا، در حق من قول رقیب

که نکو نیست شنیدن خبر بدگو را

آن که بد خوی مرا داد چنان روی نکو

کاشکی خوی نکو دهد آن بدخو را

تیغ بر من چه زنی، حیف که همچون تو کسی

بهر آزادی سگی رنجه کند بازو را

چشمت آهوست، نظر سوی رقیبان مفکن

پند بشنوی، به سگان رام مکن آهو را

بس که دارم المی بر دل از ازردن او

شب همه شب به خس و خار نهم پهلوی را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس

که بسی معتقدم این صفت نیکو را

غزل شماره ۲۶

گه نمک ریزد به خم، گه بشکند پیمانہ را

محتسب

تا چند در شور آورد می خانه را؟

هر کجا شب ها ز سوز خویش گفتم شمه ای

شمع را بگداختم، آتش زدم پروانه را

قصه پنهان ما افسانه شد، این هم خوشست

پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود؟

کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح، خردمندی مجوی

بیش از این تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

غزل شماره ۲۷

ای شوخ، مکش عاشق خونین جگری را

شوخی مکن، انگار که کشتی دگری را

خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد

زنهار! مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد

ای تازه جوان، همچو تو زیبا پسری را

روزی که در وصل به رویم بگشایی

از عالم بالا بگشایند دری را

سر خاک شده از سجده آن کافر بدکیش

تا چند پرستم ز خدا بی خبری را؟

از گوشه میخانه برون آی، هلالی

شاید که بینم بت جلوه گری را

غزل شماره ۲۸

دیدیم ز یاران وفادار بسی را

لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

قطع هوس و ترک هوی کن، که درین راه

چندان اثری نیست هوی و هوسی را

فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم

در بادیه عشق تو فریادرسی را

تا از لب شیرین، مگسان کام گرفتند

گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست

در دیده خود ره نتوان داد خسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی؟

از خود مکن آزرده چنین هم نفسی را

غزل شماره ۲۹

بحمدالله که صحت داد ایزد پادشاهی را

بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را

معاذالله! اگر می کاست یک جو خرمن حسنش

به باد نیستی می داد هر برگ گیاهی را

چو پا برداشتی، ای نرگس رعنا، به غمازی

قدم آهسته نه، دیگر مرنجان خاک راهی را

به شکر آن که شاه مسند حسنی، به صد عزت

مران

از خاک راه خود به خواری دادخواهی را

چو بیمارند چشمان تو خون کم می توان کردن

چرا هر لحظه می ریزند خون بی گناهی را؟

سپهی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد

چه نقصان گر خزان پژمرده می سازد گیاهی را؟

هلالی را فدای آن شه خوبان کن، ای گردون

چرا بی تاب می داری مه انجم سپاهی را؟

غزل شماره ۳۰

به نام ایزد، میان مردمان آن تندخو با ما

چه خوش باشد که ما در گوشه ای باشیم و او با ما

ز بدخویی به ما جنگ و به اغیار آشتی دارد

چه دارد؟ یا رب! این بیگانه خوی جنگجو با ما؟

کنون خود از نکورویی چه با ما می کند هر دم؟

چه گویم تا چه خواهد کرد زان خوی نکو با ما؟

به کویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل

ز کویت می رویم اینک، هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار ننشینی

چنین جایی نشین، باری، که باشی رو به رو با ما

رقیبا، گفتگوی عشق را هم درد می باید

خدا را! چون تو بی دردی مکن این گفتگو با ما

هلالی، در ره عشقست از هر سو غم دیگر

عجب راهی که غم رو کرده است از چار سو با ما!

غزل شماره ۳۱

چند نادیده کنی؟ آه! چه دیدی از ما؟

نشوی زاری ما، وه! چه شنیدی از ما؟

آخر، ای آهوی مشکین، چه خطا رفت که تو

با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی

دامنی را، که به صد ناز کشیدی از ما

کام جان راست به بازار غمت صد تلخی

که به یک عشوه شیرین نخریدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما، شکر خدا

که به مقصود دل خویش رسیدی از ما

اینک این جان ستم دیده که می خواست دلت

اینک آن دل که به جان

می طلبیدی از ما

ما به مه‌رت، چو هلالی، دل و جان را بستیم

تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

غزل شماره ۳۲

نمی توان به جفا قطع دوست داری ما

که از جفای تو بیش‌ت با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز

گلی نرست ز باغ امید واری ما

به چشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی

ز عزت دگران بهترست خواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد

که با تو می کند اظهار خاکساری ما

ز حال زار هلالی شبی یاد کنم

فلک به ناله در آید ز آه و زاری ما

غزل شماره ۳۳

من و بیداری و شبها و شب تا روز یا رب‌ها

نبیند هیچ کس در خواب، یارب! این چنین شب‌ها

خدا را! جان من، بر خاک مشتاقان گذاری کن

که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالب‌ها

سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان؟

که روز تیره را خورشید می باید نه کوکب‌ها

معلم، غالباً، امروز درس عشق می گوید
 که در فریاد می بینیم طفلان را به مکتب ها
 شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان
 بگردانند مذهب ها ، بیاموزند مشرب ها
 هلالی ، با قد چون حلقه باشد خاک میدانت
 کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکب ها

غزل شماره ۳۴

من همچو گلزار ارم، گل گل ترا رخسارها
 وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها
 گر بی تو بگشایم نظر بر جانب گلزارها
 از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها
 دی خوب بودی در نظر، امروز از آن هم خوب تر
 خوبند خوبان دگر، اما نه این مقدارها
 تو با فد افراخته، ره سوی باغ انداخته
 سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها
 مصر ملاحظت جای تو ، در چارسو غوغای تو
 تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها
 سر در رخت

بنهاده ام، دل در هوایت داده ام
 من تازه کار افتاده ام، کار منست این کارها
 هر دم به جستجوی تو صد بار آیم سوی تو
 هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
 من، همچو چنگ ار عربده، در سینه صد ناخن زده
 صد ناله زار آمده، از هر رگم چون تارها
 می نوش بر طرف چمن، نظاره کن بر یاسمن
 تا من به کام خویشتن بینم در آن رخسارها
 ای محرم زار نهران، در پند من بگشا زبان
 کز نام و ناموس جهان، دارد هلالی عارها

غزل شماره ۳۵

ز آب چشم من گل شد به راه عشق منزل ها
 ندانم تا چه گل ها بشکند آخر از این گل ها؟
 شکیتی عهد و بر دل های مسکین سوختی داغی
 زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دل ها!
 من از خوبان بسی غم های مشکل دیده ام لیکن
 غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکل ها
 سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش
 چرا کز منزل مقصود بر بستیم محمل ها
 ز توفان سرشک خود به گردابی گرفتارم
 که عمر نوح اگر یابم نینم روی ساحل ها

چو آن مه یار اغیار است گرد او مگرد ای دل

چرا پروانه باید شد برای شمع محفل‌ها؟

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب:

«الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها»

غزل شماره ۳۶

دلا، ذوقی ندارد دولت دنیا و شادی‌ها

خوشا! آن دردمندی‌های عشق و نامرادی‌ها

من و مجنون دو مدهوشیم سرگردان به هر وادی

بین کاخر جنون انداخت ما را در چه وادی‌ها

دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کویش

بلی، آخر به جایی می‌کشد پاک اعتقادی‌ها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو

چه عمر است این که من دارم بر او خوش اعتمادی‌ها

به خون دل سواد دیده را شستم، زهی حسرت!

که از خطت مرا محروم کرد این بی‌سوادی‌ها

چو گم کردم دل

خود را چه سود از ناله و افغان
 که نتوان یافت این گم گشته را با این منادی ها
 هلالی، دیگران از وصل او شادند و من غمگین
 خوش آن روزی که من هم داشتم از این گونه شادی ها

غزل شماره ۳۷

گل رویت عرق کرد از می ناب
 ز شبنم تازه شد گل برگ سیراب
 به ناز آن چشم را از خواب مگشای
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب
 تعالی الله! چه حسنست این که هر روز
 دهد سرپنجه خورشید را تاب؟
 ز پا افتادم آخر دست من گیر
 همین گویم مرا دریاب، دریاب
 چو در سر میل ابروی تو دارم
 سر ما کی فرود آید به محراب؟
 بهاران از در میخانه مگذر
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
 هلالی می به روی ماهرویان
 خوش آید، خاصه در شب های مهتاب

غزل شماره ۳۸

شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب

اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
 بیا، بنشین، که جان خواهم سپرد امروز یا امشب
 دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران
 دگر یا رب غم هجران چه می خواهد ز ما امشب
 نه سر شد خاک در گاهت نه پا فرسود در راهت
 مرا چون شمع باید سوخت از سر تا به پا امشب
 شب آمد باز دور افگند از وصلت هلالی را
 دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

غزل شماره ۳۹

سر نمی تابم ز شمشیر حبیب
 هر چه آید بر سرم یا نصیب
 دل به درد آمد من بیچاره را
 چاره درد دلم کن ای طیب
 ای که گویی که چونی و حال تو چیست
 من غریب و حال من باشد غریب
 تا رقیب هست ما را قدر نیست
 نیست گردد یا رب از پشت رقیب
 زار می نالد هلالی بی رخت
 آن چنان کز حسرت گل عندلیب

غزل شماره ۴۰

گر دعای دردمندان

مستجاب است ای حبيب

از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقيب

درد بيمارى و اندوه غريبي مشكلست

واى مسكينى كه هم بيمار باشد هم غريب

سر به بالينم ز درد هجر، نزديك آمدست

كز سر بالين من شرمنده برخيزد طيب

ديگران دارند هر يك صد اميد از خوان وصل

من ز درد بى نصيبى چند باشم بى نصيب؟

اى صبا جهدى كن و بگشا نقاب غنچه را

تا كى از ديدار گل محروم باشد عندليب؟

زان دهان كام منست و هست پنهان زير لب

چشم مى دارم كه كام من بر آيد عنقريب

چون هلالى بى مه رويت ز جان سير آدمم

كس مباد از خوان وصل ماهرويان بى نصيب

غزل شماره ۴۱

من به كويت عاشق زار و دل غمگين و غريب

چون زيد بيچاره عاشق؟ چون كند مسكين غريب؟

پر شس حال غريبان رسم و آيينست ليك

هست در شهر شما اين رسم و اين آيين غريب

وقت دشنامم به شكر خنده لب بگشا كه هست

در ميان تلخ گفتن خنده شيرين غريب

سر ز بالین غریبی بر ندارد تا به حشر
 گر طیبی چون تو یابد بر سر بالین غریب
 بس که باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن
 رو به دیوار غم آرد خسته غمگین غریب
 بر سر کویت هلالی بس غریب و بی کسست
 آخر ای شاه غریبان لُزف کن بر این غریب

غزل شماره ۴۲

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
 روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب
 گفته بودی که سگ ما ز رقیب تو بهست
 لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب
 بس که از کعبه کوی تو مرا مانع شد
 گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب
 آن همه چین که در ابروی رقیبت دیدم
 کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب
 تا رقیب از تو مرا وعده دشنام آورد

ذوق

این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب
 گر به هر موی رقیب از فلک آید ستمی
 آن همه نیست سزای سر یک موی رقیب
 یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک
 غیر از این فایده ای نیست ز پهلوی رقیب
 چون هلالی اگر از پای افتادم چه عجب؟
 چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

غزل شماره ۴۳

ای سر زلف تو کمند حیات
 نیست ز قید تو امید نجات
 آب حیاتی تو و خط بر لب
 سبزه تر بر لب آب حیات
 شور من از خنده شیرین تو ست
 ریش دلم را نمک ست این نبات
 خاطر عاشق ز جهان فارغ ست
 مشت ندارد خبر از کاینات
 تازه براتی ست خط سبز تو
 به ز شب قدر بود این برات
 داد هلالی به وفای تو جان
 جان دگر یافت ولی از وفات

غزل شماره ۴۴

چيست پيراهن آن دلبر شیرين حرکات؟

همچو سرچشمه خضرت و بدن آب حیات

این چه قدست و چه رفتار و چه شیرين حرکات؟

گویا موج زنان می گذرد آب حیات

گر به یاد لب او زهر دهندم که بنوش

تلخی زهر زهر در دهم ذوق نبات

این چه ماهی ست که در کلبه تاریک من ست؟

آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات

بس که از ناله دلم دوش قیامت می کرد

عرصه کوی تو را ساخت زمین عرصات

چند گویی ز سر ناله که جان ده به وفا؟

جان من، کار دگر نیست مرا غیر وفات

رحم بر عاشق درویش ندارند بتان

وه! که در مذهب این سنگ دلان نیست زکات

ماند بیچاره هلالی به کمند تو اسیر

این محال ست که بود او را امکان نجات

غزل شماره ۴۵

وه! چه عمرست این که در هجر تو بردم عاقبت؟

جان شیرين را به صد تلخی سپردم عاقبت

گر شکایت داشتی از ناله و درد سری

رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت

بر لب آمد جان و بر دل حسرت تیغت بماند

تشنه لب

جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
 بس که آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا
 نام خود را تخته هستی ستردم عاقبت
 گشتم از خیل سگان او بحمدالله که من
 در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت
 ای که می گویی هلالی حاصل عمر تو چیست؟
 سال خا جان کندم، از هجران بمردم عاقبت

غزل شماره ۴۶

در آفتاب رخس باده تاب انداخت
 چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت؟
 هنوز جلوه آن گنج حسن پنهان بود
 که عشق فتنه در این عالم خراب انداخت
 قضا نگر: که چو پیمان ساخت از گل من
 مرا به یاد لبش باز در شراب انداخت
 فسانه دگران گوش کرد در شب وصل
 ولی به نوبت من خویش را به خواب انداخت
 بیا و یک نفس آرام جان شو از ره لطف
 که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت
 ز بهر آن که دل از دام زلف او نرهد
 به هر خمی گره افکند و پیچ و تاب انداخت
 ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر

بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

غزل شماره ۴۷

ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست

قانع به هر چه باشد و فارغ ز هر چه هست

ای رند جرعه نوش، تو و محنت خمار

ما و نشاط مستی عشق از می الست

دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد

در صورتی که هر که بدیدش کمر بیست

هر کس که دل به دست بتی داد همچو من

سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست

دل ها که می بری همه پامال می کنی

کاری نمی کنی که دلی آوری به دست

چون ابر دید اشک من از شرم آب شد

چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل

محروم از جمال تو در گوشه ای نشست

غزل شماره ۴۸

ای که از یار نشان می طلبی،

یار کجاست؟

همه یارند ولی یار وفادار کجاست؟

تا نپرسند، به خوبان غم دل نتوان گفت

ور بپرسند بگو: قوت گفتار کجاست؟

رفت آن تازه گل و ماند به دل خار غمش

گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست؟

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند

خواب در دیده غم دیده بیدار کجاست؟

پار بر داغ دل سوخته مرهم بودی

یا رب! امسال چه شد؟ مرحمت پار کجاست

درخرابات مغان دوش مجوید ز ما

همه مستیم، درین می کده هشیار کجاست؟

بهتر آن ست، هلالی، که نهان ماند راز

سر خود فاش مکن، محرم اسرار کجاست؟

غزل شماره ۴۹

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست؟

منزل او در دل ست، اما ندانم دل کجاست

جان پاک ست آن پری رخسار، از سر تا قدم

ور نه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست؟

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه

ما همه دیوانه ایم، اینجا کسی عاقل کجاست؟

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی

آن جوان خوب رو و آن مرشد کامل کجاست؟

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم

این چنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست؟

روزگاری شد که از فکر جهان در محتم

یا رب! آن روزی که بودم از جهان فارغ کجاست؟

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من

آری، آری، گوهر مقصود بر ساحل کجاست؟

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد، بلی

عشق بازان را هوای زهد بی حاصل کجاست؟

غزل شماره ۵۰

روز نوروزست سرو گل عذار من کجاست؟

در چمن یاران همه جمع ند یار من کجاست؟

مونسم جز آه و یا رب نیست شب ها تا به روز

آه و یا رب! مونس شب های تار من کجاست؟

گشته مردم، هر یکی امروز صید چابکی

چابک صیدافکن مردم شکار من کجاست؟

نیست یک ساعت قرار این جان بی آرام را

یا رب آن آرام جان بی قرار من کجاست؟

سوخت از درد جدایی دل به

امید وصال

مرهم داغ دل امیدوار من کجاست؟

روزگاری شد که دور افتاده ام آخر پیرس

کان سیه روز پریشان روزگار من کجاست؟

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک ره

رفت بر باد و نگفتی خاک سار من کجاست؟

غزل شماره ۵۱

ای باد صبح منزل جانان من کجاست؟

من مردم، از برای خدا، جان من کجاست؟

شب های هجر همچو منی کس غریب نیست

کس را تحمل شب هجران من کجاست؟

سر خاک شد بر آن سر میدان و او نگفت

گویبی که بود در خم چوگان من کجاست؟

خوبان سمنند ناز به میدان فگنده اند

چابک سوار عرصه میدان من کجاست؟

تا کی رقیب دست و گریبان شود به من؟

شوخی که می گرفت گریبان من کجاست؟

خوش آن که چون به سینه ز پیکان نشان نیافت

تیر دگر کشید که پیکان من کجاست؟

از نه فلک گذشت، هلالی؟ فغان من

بنگر که من کجایم و افغان من کجاست؟

غزل شماره ۵۲

ز باغ عمر عجب سروقامتی برخاست
 بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
 سمند عشق به هر منزلی که جولان کرد
 غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
 مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
 به آه حسرت و اشک ندامتی برخاست
 دلم به راه ملامت افتاد و این عجب ست
 عجب تر آن که ز کوی سلامتی برخاست
 به راه عشق هلالی فتاده بود ز پا
 سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

غزل شماره ۵۳

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست
 از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
 دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته ای
 گردی که دامن تو گرفته ست خاک ماست
 ساقی برو که باده گل رنگ بی لبش
 گر آب زندگی ست زهر هلاک ماست
 پاک ست همچو دامن گل چشم ما ولی
 دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست
 درمان دل مجوی هلالی که درد عشق

خاص از برای جان و دل دردناک ماست

غزل شماره ۵۴

عکس آن لب های میگون در شراب افتاده است

حیرتی دارم که چون

آتش در آب افتاده است؟

ظاهرست از حلقه ای زلف و ماه عارضت

در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طیب عاشقانی گه گه این دل خسته را

پرسشی می کن که بیمار و خراب افتاده است

چون هلالی را به خاک آستانش دید گفت

این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

غزل شماره ۵۵

مه ز جور فلک دو تا شده است؟

یا ز مه پاره ای جدا شده است؟

دل ز دستم شد و نیامد باز

تا به دست که مبتلا شده است؟

زلف را بیش از این به باد مده

که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو

غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست تو را؟

شیوه دوستی کجا شده است؟

غزل شماره ۵۶

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست

یوسف خبر خویش به یعقوب نوشتست

شد نامه محبوب خط بندگی من
 من بنده آن نامه که محبوب نوشتست
 گفتست بخواند سگ آن کوی سلامم
 بنگر که سلامی به چه اسلوب نوشتست
 باز این خط خوب و رقم تازه بلایی ست
 این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست
 بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت
 ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست
 بر صفحه رخسار تو آن خط دلاویز
 یا رب! قلم صنع چه مرغوب نوشتست!
 یاری که به من نامه نوشتست، هلالی
 عیسی ست، شفانامه به ایوب نوشتست

غزل شماره ۵۷

دارم شبی که دوزخ از آن علامت ست
 از روز من مپرس که آن خود قیامت ست
 یا رب! ترحمی که ز سنگ جفای چرخ
 ما دل شکسته ایم و ز هر سو ملامت ست
 بر آستان عشق سر ما بلند شد
 وین سربلندی از قد آن سروقامت ست
 رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
 این هم که رفت و باز نیامد کرامت ست

ثابت قدم فتاده هلالی به راه عشق

او را درین طریق عجب استقامت ست!

غزل شماره ۵۸

ماه من عیدست و شهری را

نظر بر روی توست

روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی توست

روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تو دید

شادی آن کس که روز عید پهلوی توست

می رود هر کس به طوف عیدگاه از کوی تو

من ز کویت چون روم؟ چون عید گاهم کوی توست

در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق

بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی توست

گر بیندازی خدنگی از کمان ابرویت

بر دل و بر سینه منت ابروی توست

روز عید . مایل خوبان ز هر سو عالمی

میل من از جمله خوبان عالم سوی توست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید

شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی توست

غزل شماره ۵۹

دلَم به سینه سوزان مشوش افتادست

دل از کجا؟ که در این خانه آتش افتادست

خوشیم با غم عشقت، که وقت او خوش باد!

چه خوش غمی ست که ما را به او خوش افتادست

صفای باده و رخسار ساده هوشم برد

شراب و ساقی ما هر دو بی غش افتادست

به خط و خال آراستی و حیرانم
که این صحیفه به غایت منقش افتادست
گهی که بر سر عشاق راند ابرش ناز
کدام سر، که نه در پای ابرش افتادست؟
به رسم تحفه کشم نقد عمر در پایش
ولی چه سود که آن سرو سرکش افتادست
گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مه وش افتادست
عشق بازی چه بلا فکر خطایی بودست!
عشق خود عشق نبودست، بلایی بودست
کاش ببینند خدا بی خبران حسن تو را
تا ببینند که ما را چه خدایی بودست
در دیاری که گل روی تو را پروردن
خوش بهاری و فرح بخش هوایی بودست
عهد کردی که وفا پیشه کنی جهد بکن
تا بدانم که درین عهد وفایی بودست
باغ فردوس زمین ست آن جا روزی
سرو گل پیرهنی، تنگ قبایی بودست
بعد مردن

به سر تربت من بنویسید

کین عجب سوخته بی سر و پایی بودست!

چاره درد هلالی ست بلای غم عشق

عشق را درد مگویی که بلایی بودست

غزل شماره ۶۰

راه وفا پیش گیر، کان ز جفا خوش ترست

گرچه جفایت خوش ست لیک وفا خوش ترست

روی چو گل برگ تو از همه گل ها فزون

کوی چو گلزار تو از همه جا خوش ترست

هجر بتان ناخوش ست! سرزنش خلق نیز

دیدن روی رقیب از همه ناخوش ترست

با رخس ای نقشبند، دعوی صورت مکن

صنعت خود را مبین، صنع خدا خوش ترست

کاش به راهت سرم سوده شود همچو خاک

زان که چو من عاشقی بی سر و پا خوش ترست

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن

کز ورع و زهد تو شیوه ما خوش ترست

غزل شماره ۶۱

دل های مردمان به نشاط جهان خوش ست

در دل مرا غمی ست که خاطر به آن خوش ست

چون نیست خوش دل از تن زارم سگک درش

سگ بهتر از کسی که به این استخوان خوش ست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار

چون یار من پری ست ز مردم نهان خوش ست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد

گویا دلش به درد من ناتوان خوش ست

سلطان ملک هستی باشد خیال دوست

این سلطنت به کشور ما جاودان خوش ست

ناصر عمارت دل ویران ما مکن

بگذار تا خراب شود، کان چنان خوش ست

بر آستان یار هلالی نهاد سر

او را سر نیاز بر آن آستان خوش ست

غزل شماره ۶۲

مرا ز عشق تو صد گونه محنت و الم ست

هزار محنت و با محنتی هزار غم ست

اگرچه با من مسکین بسی جفا کردی

زیاده ساز جفا را که این هنوز کم ست

تویی حیات من و من ز فرقت بیمار

بیا که یک دو سه روزی حیات مغتم ست

کرم نمودی و بر جان من جفا کردی

ز جانب تو هرچه مرا می رسد کرم ست

به زیر پای تو افتاد و خاک شد عاشق

اگرچه خاک شد اما هنوز

در قدم ست

هلالی از سر کویت وداع کرد و برفت
تو زنده باش که او را عزیمت عدم ست

غزل شماره ۶۳

جان من الله الله این چه تن ست؟

نه تن توست بلکه جان من ست

این که گل در عرق نشست و گداخت

همه از انفعال آن بدن ست

صد سخن گفتمت بگو سخنی

کین همه از برای یک سخن ست

هست دشنام تلخ تو شیرین

چون نباشد، کزان لب و دهن ست

یک شب از در در آ که ماه رخت

شمع بزم و چراغ انجمن ست

پیش روی تو شمع در فانوس

هست آن مرده ای که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را

هرچه کردی به جای خویشتن ست

غزل شماره ۶۴

این همه لاله که سر برزده از خاک من ست

پاره های جگر سوخته چاک من ست

درد عشاق ز درمان کسی به نشود
 خاصه دردی که نصیب دل غمناک من ست
 استخوان های من از خاک درش بردارید
 باغ فردوس چه جای خس و خاشاک من ست؟
 همه کس را به جمالش نظری هست ولی
 لایق چهره پاکش نظر پاک من ست
 باغبان، چند کند پیش من آزادی سرو؟
 سرو آزاد غلام بت چالاک من ست
 دی شنیدم که یکی خون مسلمان می ریخت
 اگر این ست، همان کافر بی باک من ست
 دوستان گر سر درمان هلالی دارید
 شربت زهر بیارید، که تریاک من ست

غزل شماره ۶۵

این چنین بی رحم و سنگین دل که جانان من ست
 کی دل او سوزد از داغی که بر جان من ست؟
 ناصحا، بیهوده می گویی که دل بردار ازو
 من به فرمان دلم کی دل به فرمان من ست؟
 در علاج درد من کوشش مفرما، ای طیب
 زان که هر دردی که از عشقت درمان من ست
 بی دلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
 آن چه ایشان راست مشکل، کار آسان من ست

من که باشم تا زخم لاف غلامی بر درش؟

بنده آنم که دولت خواه سلطان من ست

آن که بر دامان چاکم طعنه می زد گو بزن

کین چنین صد چاک دیگر در گریبان من ست

هر چه می گوید

هلالی در بیان زلف او

حسب حال تیره بخت پریشان من ست

غزل شماره ۶۶

به هر که قصه دل گفتم دلش خون ست

تو هم می‌پرس ز من تا نگویمت چون ست

منم که درد من از هیچ بی دلی کم نیست

تویی که ناز تو از هرچه گویم افزون ست

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را

که چشم بندی آن نرگس پرافسون ست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من

که زیر سایه او طالعم همایون ست

کنون که با توام ای کاش دشمنان مرا

خبر دهند که لیلی به کام مجنون ست

طیب، گو به علاج مریض عشق مکوش

که کار او دگر و کار او دگرگون ست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن

که این علامت ادراک طبع موزون ست

غزل شماره ۶۷

نخل بالای تو سر تا به قدم شیرین ست

این چه نخل ست که هم نازک و هم شیرین ست؟

بس که چون نی شکری نازک و شیرین و لطیف

بند بند تو ز سر تا به قدم شیرین ست

گر چه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند

کس به شیرین سخنی مثل تو کم شیرین ست

دم صبح ست، بیا، تا قدح از کف ننهیم

که می تلخ درین یک دو سه دم شیرین ست

تا نوشت ست هلالی سخن لعل لب

چون نی قند ساپای قلم شیرین ست

غزل شماره ۶۸

برخیز تا نهیم سر خود به پای دوست

جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست

دشمن به از کسی، که نمی رد برای دوست

حاشا! که غیر دوست کند جا به چشم من

دیدن نمی توان دگری را به جای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت ست

زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق

تا آشنای من نشود آشنای دوست

در حلقه سگان درش می روم، که باز

احباب صف زنند به گرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی به در گهت

یعنی به

دست نیست مرا جز دعای دوست

غزل شماره ۶۹

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست؟

ما را خیال توست تو را در خیال چیست؟

جانم به لب رسید چه پرسى ز حال من؟

چون قوت جواب ندارم سوال چیست؟

بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی؟

از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست؟

گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم

در خنده شد که این همه فکر محال چیست؟

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من

آگه نیم هنوز که روز وصال چیست؟

چون حل نمی شود به سخن مشکلات عشق

در حیرتم که فایده قیل و قال چیست؟

ای دم به دم به خون هلالی کشیده تیغ

مسکین چه کرد؟ موجب چندین ملال چیست؟

غزل شماره ۷۰

شیشه می دور از آن لب های می گون می گریست

تا دل خود را دمی خالی کند خون می گریست

دوش بر سوز دل من گریه ها می کرد شمع

چشم من آن گریه را می دید و افزون می گریست

آن نه شب بود در ایام لیلی هر صباح
 آسمان شب تا سحر بر حال مجنون می گریست
 سیل در هامون، صدا در کوه، می دانی چه بود؟
 از غم من کوه می نالید و هامون می گریست
 چیست دامن سپهر امروز پر خون از شفق؟
 غالباً امشب ز درد عشق گردون می گریست
 بر رخ زردم بین خط های اشک سرخ را
 این نشانی هاست که امشب چشم من خون می گریست
 شب که می خواندی هلالی را و می راندی به ناز
 در درون پیش تو می خندید و بیرون می گریست

غزل شماره ۷۱

این تازه گل که می رسد از بوستان کیست؟
 نخل کدام گلشن و سرو روان کیست؟
 باز این نهال تازه که سر می کشد به ناز
 سرو کشیده قامت نازک میان کیست؟
 ای دل ز تیر ابروی پرفتنه اش منال
 تو تیر را بین و مگو کز کمان کیست؟
 دشنام ها که از تو رساندند قاصدان
 دانستم از ادای سخن کز

زبان کیست

گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم

داند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس

کین گفتگو که می گذرد داستان کیست؟

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت

دودی که بر فلک شده از دودمان کیست؟

غزل شماره ۷۲

من با تو یک دلم، سخن و قول من یکی ست

این ست قول من که شنیدی سخن یکی ست

بگداختم، چنان که اگر سر برم به جیب

کس پی نمی برد که درین پیرهن یکی ست

خواهم به صد هزار زبان وصف او کنم

لیکن مقصرم، که زبان در دهن یکی ست

ماه مرا به زهره جبینان چه نسبت ست؟

ایشان چو انجم ند و ماه انجمن یکی ست

صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت

خسرو هزار و خسرو لشکرشکن یکی ست

برخاست ست نقش دویی از میان ما

ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکی ست

در درگهت رقیب و هلالی برابرند

طوطی درین دیار چرا با ذغن یکی ست؟

غزل شماره ۷۳

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی ست

شب چنین، روز چنان، آه! چه مشکل حالی ست!

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی

ما غریبیم و تو بی رحم، غریب احوالی ست!

گرفتد مردم چشمم به رخت، روی مپوش

تو همان گیر که بر روی تو این هم خالی ست

بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط

شکرستان تو را طوطی فارغ بالی ست

می روی تند که باز آیم و زارت بکشم

این نه تندی ست که در کشتن من اهمالی ست

قرعه بندگی خویش به نامم زده ای

این سعادت عجب ست! این چه مبارک فالی ست!

ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت

کوکب طالع او را نظر اقبالی ست

غزل شماره ۷۴

در دل بی خیران جز غم عالم غم نیست

در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک عالم که سرشتند غرض عشق تو بود

هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و

حسن تو سخن بسیارست

قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طیبیان ز پی داغ تو مرهم سازند

کی گذاریم که آن داغ کم از مرهم نیست

بس که سودای تو دارم غم خود نیست مرا

گر ازین پیش غمی بود کنون آن هم نیست

من که امروز هلاک دم جان بخش تو ام

دم عیسی چه کنم؟ چون دم او این دم نیست

غنچه خرمی از خاک هلالی مطلب

که سر روضه او جای دل خرم نیست

غزل شماره ۷۵

کدام جلوه که در سرو سرافراز تو نیست؟

کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست؟

مکن به خاک درش ای رقیب عرض نیاز

که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

دلا به شام فراق از بلای حشر مپرس

که روز کوتاه او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش زخمش منع ما مکن زاهد

نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

به کوی عشق هلالی نساختی کاری

چه شد؟ مگر کرم دوست کارساز تو نیست؟

غزل شماره ۷۶

د گرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت
 آن چنانم که به زنجیر نگه نتوان داشت
 تاب خیل و سپه زلف و رخی نیست مرا
 روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت
 تا کی آن چاه ذفن را نگرم با لب خشک؟
 این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
 دیده بربستم و نومید نشستم، چه کنم؟
 بیش از این دیده به امید به ره نتوان داشت
 با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست؟
 پیش خورشید، نظر جانب مه نتوان داشت

غزل شماره ۷۷

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت
 دانند حریفان که در آن هم نظری داشت
 هر لاله که با داغ دل از خاک بر آمد
 دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت
 امروز سر زلف تو آشفته چرا بود؟

گویا ز پریشانی

دل ها خبری داشت

فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری

من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت

با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس

هر کس که درین روز سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی

مانند غریبی که هوای سفری داشت

غزل شماره ۷۸

دل چه باشد کز برای یار ازان نتوان گذشت

یار اگر این ست بالله می توان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل ست

راست می گویم، بلی، از راستی نتوان گذشت

جز به روز وصل عمر و زندگی حیف ست حیف

حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت، از همه خندان و از من خشمناک

عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل تیر خدنگش، گو بیا تیر اجل

هر چه آید بگذرد، چون هرچه آمد آن گذشت

پیش از این گر جام عشرت داشتم حالا چه سود؟

از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن

کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت؟

غزل شماره ۷۹

روز من شب شد و آن ماه به راهی نگذشت

این چه عمری ست که سالی شد و ماهی نگذشت؟

ذوق آن جلوه مرا کشت که وی از سر ناز

آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش ست

در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس

که از آن عرصه به این ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آن مه و زارست هلالی به رهش

حال درویش خراب ست که شاهی نگذشت

غزل شماره ۸۰

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت

یا تمنای جمال تو مرا خواهد کشت

باز در جلوه ناز آمده ای همچو نهال

جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلت

تو در کشتن من تیغ مکش
 که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
 چند پرسی که تو را زار کشم یا نکشم؟
 جهد کن ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
 شاه من تا به کی این سرکشی و حشمت و ناز؟
 وه! که این جاه و جمال تو مرا خواهد کشت
 گم شدی باز، هلالی به خیال دهنش
 این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

غزل شماره ۸۱

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
 ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت
 آن که در زلفش پریشان دل ما جمع بود
 جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت
 قالب فرسوده ما خاک بودی کاشکی
 بر زمین کان شهبسوار شوخ جولان کرد و رفت
 گر دل از دستم به غارت برد چندان باک نیست
 غارت دل سهل باشد، غارت جان کرد و رفت
 رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
 بازگرد آخر، که چندین ظلم نتوان کرد و رفت
 دل به سویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت
 کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان به دست دوست داد

نیم جانی داشت، آن هم صرف جانان کرد و رفت

غزل شماره ۸۲

دل به امید کرم دادم و دیدم ستمت

چه ستم ها که ندیم به امید کرمت

دارم آن سر که به خاک قدمت سر بنهم

غیر از اینم هوسی نیست، به خاک قدمت

تویی آن پادشه مملکت حسن، که نیست

حشمت و خیل بتان درخور خیل و حشمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش ست

می کنم شکر و ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دل شده را موج غم از سر بگذشت

دست او گیر که افتاده به دریای غمت

رقم از مشک

زدی بر ختن ای کاتب صنع

آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت!

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا

گر چه صد ره بیریدیم زبان قلمت

غزل شماره ۸۳

در کوی تو آمد به سرم سنگ ملامت

مشکل که ازین کوی برم جان به سلامت

نتوان گله کرد از جور و جفایی که تو کردی

جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز مرا درین شهر حال غریبی ست

نی رای سفر کردن و نی روی اقامت

شد سیل سرشکم سبب طعنه مردم

توفان بلا دارم و دریای ملامت

«قد قامت» و فریاد موذن نکند گوش

آن کس که به فریاد بود زان قد و قامت

ای دل که تو امروز گرفتار فراقی

امروز تو کم نیست و فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی

جان می دهد اینک به صد اندوه و ندامت

غزل شماره ۸۴

نا دیده می کنی چو فتد دیده بر منت

جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
 فردا که ریزه ریزه شود تن به زیر خاک
 برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت
 با آن که رفت روشنی چشمم از غمت
 دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت
 گر می کشی نمی روم از صیدگاه تو
 دست من ست و حلقه فتراک تو سنت
 بر دامن تو باده گلگون چکیده است
 یا خون ماست آن که گرفت ست دامت؟
 مستی و گردنی چو صراحی کشیده ای
 خوش آن که دست خویش در آرم به گردنت
 دیگر تو را چه باک هلالی ز دشمنان؟
 کان ماه با تو دوست شد و مرد دشمنت

غزل شماره ۸۵

اگر از آمدنم رنجه نگردهد خوبیت
 هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
 گر بدانم که توان بر سر کویت بودن
 تا توانم نروم جای دگر از کویت
 سر من خاک رهت باد که شاید روزی
 بر سر من سایه کند سرو قد دل جویت
 یا مرا زار بکش یا مرو از

پیش نظر

که ز کشتن بتر است این که نبینم رویت

می کشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی

آه! بنگر که چه ها می کشم از هر مویت

بعد از این لطف کن و در دل تنگم بنشین

تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای به ابروی تو مایل همه کس چون مه عید

از هلالی چه عجب میل خم ابرویت؟

غزل شماره ۸۶

چه غم گر در سرم شوری ست از سودای گیسویت؟

سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت

تن چون موی را خواهم به گیسوی تو پیوستن

بدین تقریب خود را خواهم افگندن به پهلویت

به روی خوبت از روزی که خط بندگی دادم

ز غم های جهان آزادم ای من بنده رویت

به دور لاله و گل چون به گل گشت چمن رفتی

خجل شد آن یک از رنگ تو و آن دگر از بویت

از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر

که می خواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدا را چون به پایت سر نهم رخ بر متاب از من

که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر به خون ریز هلالی تیغ برداری

ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

غزل شماره ۸۷

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سویت

تغافل کن زمانی تا ببینم یک زمان رویت

ز خاک کوی من گفתי برو یا خاک شو این جا

چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تم زارست و جان محزون، جگر پر درد و دل پر خون

ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی از خویت

به صد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم؟

کرم ها می کنی، صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم

رقیب اندر میان آید که دور افتم ز پهلویت

میان یک سر

موی ست و جان در اشتیاق او

بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع

سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

غزل شماره ۸۸

مرا به باده نه باغ و بهار شد باعث

بهار و باغ چه باشد؟ که یار شد باعث

رسیده بود گل، آن سرو هم به باغ آمد

بیار می، که یکی صد هزار شد باعث

نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل

لطفات رخ آن گل عذار شد باعث

اگر به می کده رفتیم عذر ما پذیر

که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود

فغان و ناله بی اختیار شد باعث

گر از تو یک دو سه روزی جدا شدیم مرنج

که گردش فلک و روزگار شد باعث

قرار در شکن زلف یار خواهم کرد

بدین قرار دل بی قرار شد باعث

به مجلس تو هلالی کشید طعن رقیب

گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

غزل شماره ۸۹

مشتاق درد را به مداوا چه احتیاج؟
 بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج؟
 چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام دل
 ما را به سبزه و صحرا چه احتیاج؟
 تا کی به ناز رفتن و گفتن که جان بده؟
 جان می دهم، بیا، به تقاضا چه احتیاج؟
 چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم
 ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج؟
 واعظ ملامت تو به بانگ بلند چیست؟
 آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج؟
 تا چند بهر سود و زیان دردسر کشیم؟
 داریم یک سر، این همه سودا چه احتیاج؟
 دور از تو هلالی خو گرفته به کنج غم
 او را به گشت باغ و تماشا چه احتیاج؟

غزل شماره ۹۰

بدین هوس که دمی سر نهم به پای قدح
 هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
 منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر
 زراز برای شراب و سر

از برای قدح

بریز خون من و خون بها شراب بیار

بگیر جوهر جانم، بده بهای قدح

رسید موسم گشت چمن، بیا ساقی

که تازه شد هوس باده و هوای قدح

به یاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم؟

خوش آن که بوسه بر آن لب زخم به جای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیزست؟

بیا ساقی که پیر مغان می زند صلاهی قدح

غزل شماره ۹۱

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ

چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ

از نام دو چشم خود چه پرسی؟

این فتنه گر است و آن دگر شوخ

بالله که نژاد مادر دهر

مانند تو نازنین پسر شوخ

مسکین دل عاشقان شکستند

این سنگ دلان سیم بر شوخ

ترک سر خویش من هلالی

کین طایفه اند سر به سر شوخ

غزل شماره ۹۲

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد

اساس ظلم فگند و بنای داد نهاد

بیا بیا که از آن رفتگان به یاد آریم

که رفته اند و ازیشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت و بنیاد خانمان مفگن

که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست

دری ز عالم بالا به روی او نگشاد

کسی که یافت بر احوال زبردستان دست

به ظلم اگر نستاند خدایش خیر دهد

صنوبرا، تو چه دل بسته ای به هر شاخی؟

چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بنده خانه عشق

برو غلامی این خاندان مبارک باد!

غزل شماره ۹۳

دوش با صد عیش بودی، هرشبست جون دوش باد

گر چو خونم با حذیفان باده خوردی نوش باد

هر که جز کام تو جوید، باد یا رب تلخ کام

هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی

حلقه نعل سمنندت چرخ را در گوش باد

می گذشتی با ناز و می گفتند خلق

این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

گه گهی شب ها در

آغوش خودت می بینم به خواب
دست من روزی به بیداری در آن آغوش باد
تا هلالی لعل می گون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

غزل شماره ۹۴

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که بر تن من هست خاک پای تو باد
دلم به مهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا به در آبی و پانهی به سرم
سرم فتاده به خاک در سرای تو باد
تو را به بسمل من گر رضاست، بسم الله
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
ملایک همه افلاک در دعای تو باد
مباد آن که رمد هرگز از بلای تو دل
درین جهان و در آن نیز مبتلای تو بود
به درد خوی گرفتم، دوا نمی خواهم
همیشه در دل من درد بی دوی تو باد
چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش؟
بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور، بقای تو باد

غزل شماره ۹۵

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد
فکر دل کن، که مرا دست و دل از کار افتاد
بهتر آنست که چون گل نشوی هم دم خار
چند روزی که گل حسن تو بی خار افتاد
می رود خون دل از دیده ولی دل چه کند؟
که مرا این همه از دیده خون بار افتاد
تا ابد پشت به دیوار سلامت نهد
دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد
گر به راه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

غزل شماره ۹۶

سایه ای کز قد و بالای تو بر ما افتد
به ز نوری ست که از عالم بالا افتد
هر کجا دیده بر

آن قامت رعنا افتد

رود از دست دل زار و همان جا افتد

هر که در کوی تو روزی به هوس پای نهاد

عاقبت هم به سر کوی تو از پا افتد

آن که افتد سر ما در گذر او همه روز

کاش روزی گذر او به سر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو

همچو خاشاک ضعیفی که به دریا افتد

غزل شماره ۹۷

گر ز رخسار تو یک لمعه به دریا افتد

آب آتش شود و شعله به صحرا افتد

بس که از قد تو نالیم به آواز بلند

هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصل ست، هم امروز فدای تو شوم

کار امروز نشاید که به فردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل

هر کجا پای تو باشد سرم آن جا افتد

رفتی از خانه به بازار به صد عشوه و ناز

آه ازین ناز! درین شهر چه غوغا افتد؟

آن که انداخت درین آتش سوزان ما را

دل ما بود، که آتش به دل ما افتد؟

دل مدهوش هلالی، که ز پا افتادست

کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

غزل شماره ۹۸

تو را گهی که نظر بر من خراب افتد

دلم بس که تپد در من اضطراب افتد

دلم به یاد لب‌ت هر زمان شود بی خود

علی‌الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خواری با رقیب خنده زنان

ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام

به خان‌ها همه از روزن آفتاب افتد

مگو: به دوزخ هجر افکنم هلالی را

روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

غزل شماره ۹۹

چو از داغ فراق شعله حسرت به جان افتد

چنان آهی کشم از دل، که آتش در جهان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست می‌خواهم

که آن جا کشته‌گردم تا سرم بر آستان افتد

نماند از

سیل اشک من زمین را یک بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
به راحت چند زار و ناتوان افتم، خوش آن روزی
که از چشمت نگاهی سوی این ناتوان افتد
تن زار مرا هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد
هلالی آن چنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

غزل شماره ۱۰۰

آب حیات حسنت گل برگ تر ندارد
طعم دهان تنگت تنگ شکر ندارد
ای دیده، تیز منگر در روی نازک او
کز غایت لطافت تاب نظر ندارد
در هر گذر که باشی، نتوان گذشتن از تو
آری چو جانی و کس از جان گذر ندارد
سگ را بخون آهو رخصت مده که مسکین
از رشک چشم مستت خون در جگر ندارد
در عشق تو هلالی از ترک سر به سر شد
دیوانه است و عاشق، پروای سر ندارد

غزل شماره ۱۰۱

روز عمرم چند، یارب! چون شب غم بگذرد؟

عمر من کم باد تا روز چنین کم بگذرد
دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
آن گذشت، امید می دارم که این هم بگذرد
نگذرد، گر سال ها باشم به راهش منتظر
وردمی غایب شوم، آید همان دم بگذرد
چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
مرهمی نه بر دل افکار من، بهر خدا
پیش ازان روزی که کار دل ز مرهم بگذرد
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد
تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده، یا رب! هم درین غم بگذرد

غزل شماره ۱۰۲

ماه شهر آشوب من هر گه به راهی بگذرد
شهر پرغوغا شود چونان که ماهی بگذرد
روزم از هجران سیه شد آفتاب من

کجاست؟

تا به سویم در چنین روز سیاهی بگذرد
 چون به ره می بینمش، بی خود تظلم می کنم
 همچو مظلومی که به روی پادشاهی بگذرد
 ای که در عشق بتان لاف صبوری می زنی
 صبر کن تا زین حکایت چندگاهی بگذرد
 نگذرد، گر سال ها باشم به راهش منتظر
 ورمی غایب شوم، آن دم چو ماهی بگذرد
 با وجود آن که آتش زد مرا در جان و دل
 دل نمی خواهد که سویش دود آهی بگذرد
 ساقی لب تشنه مردم کاش بر من بگذری
 وه! چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد؟
 در صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان
 همچو آن شاهی که با خیل و سپاهی بگذرد
 گفت می خواهم که از پیش هلالی بگذرم
 آه! اگر ظلمی چنین بر بی گناهی بگذرد!

غزل شماره ۱۰۳

شمع، دوش از ناله من گریه بسیار کرد
 غالباً سوز دل من در دل او کار کرد
 حال دل می داند آن شوخ و تغافل می کند
 این سزای آن که سر عشق را اظهار کرد

نالۀ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست
هرچه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد
عاشقان زین پیش دایم عزتی می داشتند
محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد
عشق آسان می نمود اول به امید وصال
ناامیدی های هجرانش چنین دشوار کرد
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت؟
کز دعاهاى چنین می باید استغفار کرد
فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد
گاه گاهی گر هلالی را پرسی دور نیست
زان که آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

غزل شماره ۱۰۴

مسکین طیب، چاره دردم خیال کرد
بیچاره را بین چه خیال محال کرد؟
کی می رسد خیال طیبیان به درد من؟
دردن بدان رسید که نتوان خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
کو آن فراغتی که به روز وصال کرد؟
گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ
آن خنده ای که

کرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که اسب جفا تاخت بر سرم

موری ضعیف را به ستم پایمال کرد

سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق

درویش میل سلطنت بی زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد تو را

آن کس که ابروان تو را چون هلالی کرد

غزل شماره ۱۰۵

نمی توان به تو شرح بلای هجران کرد

فتاده ام به بلایی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود

غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود، خوش آن بی دل

که مرد پیش تو و کار بر خورد آسان کرد

خیال کشتن من داشت وه! چه شد یا رب؟

کدام سنگ دل آن شوخ را پشیمان کرد؟

جراحت دل ما بر طیب ظاهر نیست

که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق، بی دردی

که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می پرسی؟

خرابه ای که تو دیدی فراق ویران کرد

غزل شماره ۱۰۶

من عاشق و دیوانه و مستم چه توان کرد؟

می خواره و معشوق پرستم، چه توان کرد؟

گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت؟

ور توبه چل ساله شکستم چه توان کرد؟

گویند که رندی و خراباتی و بدنام

آری به خدا این همه هستم، چه توان کرد؟

من رسته ام از قید خرد، هیچ مگویند

ور زان که ازین قید نرستم چه توان کرد؟

برخاستم از صومعه زهد و سلامت

در کوی خرابات نشستم، چه توان کرد؟

عهدم همه با پیر مغان ست، هلالی

گر با دگری عهد نیستم، چه توان کرد؟

غزل شماره ۱۰۷

به ناز می رود و سوی کس نمی نگرد

هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد

گهی به پس روم و گه سر رهش گیرم

ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش ره دین زد چه سود ناله جان؟

که راهزن به فغان جرس نمی نگرد

کسی که

در هوس روی ماه رخساری ست
 در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد
 دلم به سینه صد چاک مشکل آید باز
 که مرغ رفته به سوی قفس نمی نگرد
 خطاست پیش رخس سوی نو خطان دیدن
 کسی به موسم گل خار و خس نمی نگرد
 گذشت و سوی هلالی ندید و رحم نکرد
 چه طالع ست که هرگز به کس نمی نگرد؟

غزل شماره ۱۰۸

باغ عیش من به جای گل همه خار آورد
 آری، این نخلی که من دارم همین بار آورد
 کوه از سیل سرشکم در صدا آید، بلی
 گریه من سنگ را در ناله زار آورد
 عالمی در گریه است از ناله جان سوز من
 نوحه ای کز درد خیزد گریه بسیار آورد
 گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
 بر دل آن مرحم شود داغی که آزار آورد
 هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد
 زود باشد کز خجالت رو به دیوار آورد
 تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
 هر دم این دیوانه را سودا به بازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت

هر زمان صد گوهر از چشم گه‌ریار آورد

غزل شماره ۱۰۹

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد؟

کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه از آن خنجر مژگان که به هر چشم زدن

چاک‌ها در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل تو را

باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق پر ذوق که از غایت شوق

دست در گردن زرین کمری اندازد

سرگران ست هلالی، قدح باده بیار

تا شود مست و به پای تو سری اندازد

غزل شماره ۱۱۰

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد

گر به عاشق نکویی بکند بد باشد

مقصد اهل نظر خاک در توست، بلی

چون تو مقصود شوی کوی تو مقصد باشد

آن که در حسن بود یکصد خوبان جهان

حسن خلقی اگرش هست یکی صد باشد

الف قد

تو پیش همه مقبول افتاد

این نه حرفی ست که بر وی قلم رد باشد

موی ژولیده[□] من بین و وفا کن، ورنه

سبزه بینی که مرا بر سد مرقد باشد

گفتمش دل به خم زلف تو در قید بماند

گفت دیوانه همان به که مقید باشد

حد کس نیست هلالی که شود همره ما

زان که این مرحله را محنت بی حد باشد

غزل شماره ۱۱۱

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد

من باشم و او باشد و اغیار نباشد

آن جا اثر رحمت جاوید توان یافت

کان جا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیب ست به پهلو رقیب ست

در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

بر من که گرفتار توام، رحم مفرمای

رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم و نداریم پناهی

ویرانه[□] ما را در و دیوار نباشد

تقصیر و فارس رقیب ست، عجب نیست

هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار به عالم نتوان بود، هلالی

عالم به چه کار آید اگر یار نباشد؟

غزل شماره ۱۱۲

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد

بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

به کنج عافیت می خواستم کز فتنه بگریزم

بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خون ست، ازان این گریه خونین پدید آمد

دلم زارست، ازان این ناله های زار پیدا شد

نمی خواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد

در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

عزیزان را ز سودای کسی آشفته می بینم

مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد؟

طیبا هر که را بیماری هجران فکند از پا

اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

به سویش بگذر ای باد صبا و ز من بگو آن جا

که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

غزل شماره ۱۱۳

افروخت رنگت از می و دل ها کباب شد

روی تو ماه بود و

کنون آفتاب شد

گفتم به دور عشق تو سازم سرای عیش

غم خانه ای که داشتم، آن هم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دم به دم

یا سینه سوخت، یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا

نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

خوناب دیده این همه دانی که از کجاست؟

خونی که بود در دل غم دیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست

کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود و هلالی به کوی زهد

ناگه لب تو دید و خراب شراب شد

غزل شماره ۱۱۴

تا از فروغ روی تو گل کامیاب شد

چون صبح داغ سینه ی من آفتاب شد

از حسن نیم رنگ تو، ای ساقی بهار

نظاره سیر مست گل ماه تاب شد

چون کشتی شکسته که از آب پر شود

ما را دل شکسته پر از خوناب شد

غزل شماره ۱۱۵

بر سر بالین طیب از ناله من زار شد

از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد

بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر می کردم که درد عشق خوبان کم شود

لیک از داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود

کان مه نامهربان هم رفت و با او یار شد

هر که را سودای زلف آن پری دیوانه کرد

خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

من سگت، ای ترک آهو چشم، برقع باز کن

کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بس که آمد بر سو کویت هلالی همچو اشک

از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

غزل شماره ۱۱۶

گر برون می آید، آن بی رحم زارم می کشد

ور نمی آید، به درد انتظارم می کشد

گر، معاذالله، نباشد دولت دیدار او

محنت هجران به اندک روزگارم می کشد

که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
 راضیم، بالله، اگر دانم که یارم می کشد
 هر گه امسالش عتاب آلوده می بینم به خود
 یاد آن مسکین نوازی های پارم می کشد
 چون برون آید، کله کج کرده، دامن بر زده
 دیدن جولان آن چابک سوارم می کشد
 ساقیا، امشب که مستم لطف کن خونم بریز
 ورنه، چون فردا شود، رنج خمارم می کشد
 زیر بار غم، هلالی، کار من جان کندن ست
 وه! که آخر محنت این کار و بارم می کشد

غزل شماره ۱۱۷

زان دل به جانب سگ کوی تو می کشد
 کو دامم گرفته، به سوی تو می کشد
 دانی چرا به دامت آویخته دلم؟
 خود را به این بهانه به کوی تو می کشد
 صاحب دلی که یافت سر رشته مراد
 سر رشته اش به حلقه موی تو می کشد
 فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم
 خاطر به جعد غالیه بوی تو می کشد
 ای ترک مست این همه سنگ جفا مزین
 بر دل شکسته ای که سبوی تو می کشد

بر عاشقان بلاست جفای تو و دلم
 چندین بلا ز تندی خوی تو می کشد
 دور از رخت کشید هلالی هزار آه
 آه! این چه هاست کز غم روی تو می کشد؟

غزل شماره ۱۱۸

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد
 هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد
 خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید
 گفتم آسان شود این کار بسی مشکل شد
 پای هر کس که به سرمنز عشق تو رسید
 آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
 اشک، چون راز دلم گفت، فتاد از نظرم
 با وجودی که به صد خون جگر حاصل شد
 آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست
 یارب از بهر چه سوی دگران مایل شد؟
 غم نبود آن: که مرادی به تغافل می کشت
 غم از آن ست که: امروز چرا غافل شد؟
 شب وصل تو هلالی قدح از دست نداد
 مگر از جام لب ت بیخود و لایعقل شد؟
 اهل عیش ند هلالی، همه رندان

لیکن

زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

غزل شماره ۱۱۹

اگر سودای عشق این ست، من دیوانه خواهم شد

چه جای آشنا؟ کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون وز دست بردی صبر و هوش من

خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق تو را چون گنج کرده ام پنهان

به این گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی کز روی آتشناک مجلس را بر افروزی

تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقه تقوا نمی زبید

گریبان چاک و رسوا جانی می خانه خواهم شد

به دور آن لب می گون مجو پیمان زهد از من

سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود

اگر بیخود شوم، زان نرگس مستانه خواهم شد

غزل شماره ۱۲۰

از حال دل و دیده پرسید که چون شد؟

خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بی خبران، چون خبر از خویش نداریم

حال دل آواره چه دانیم که چون شد؟

دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری

بگذار، خدا را، که دل از دست تو خون شد

تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت

بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد

کردیم به امید وفا صبر ولیکن

هرچند که کردیم جفای تو فزون شد

هر قصر امیدی که بر افراخته بودیم

از سیل فراق تو به یک بار نگون شد

در عشق تو گویند بشد کار هلالی

کاری که مراد دل او بود کنون شد

غزل شماره ۱۲۱

تا سلسله زلف تو زنجیر جنون شد

وابستگی این دل دیوانه فزون شد

شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید

وز عارض گل رنگ تو دل غنچه خون شد

خون شد دل من دم به دم از فرقت دلبر

زان روز ره دیده خون بار برون شد

آنجا،

که صبا را گذری نیست، که گوید
 حال دل این خسته به دلدار، که چون شد؟
 هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
 از بار غم دوست به یک بار چو نون شد

غزل شماره ۱۲۲

گل شکفت و شوق آن گل چهره از سر تازه شد
 وای جان من! که بر دل داغ دیگر تازه شد
 آمد از کویت نسیمی، غنچه دل ها شکفت
 گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد
 تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن
 هر خس و خاشاک چون سرو و صنوبر تازه شد
 توسنت بار دگر پا بر رخ زردم نهاد
 دولت من بین! که بازم سکه زر تازه شد
 زخم های تیر مژگان سر به سر آورده بود
 چون نمک پاشیدی از لب ها، سراسر تازه شد
 تازه شد جان هلالی، تا به خون عاشقان
 رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

غزل شماره ۱۲۳

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد
 اگر عزیز جهانی، تو خوار خواهی شد
 اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد

ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
 تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
 نشسته ام به امیدی که یار خواهی شد
 چو در وفای توام بر دلم جفا مپسند
 که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
 کنون به حسن تو کس نیست از هزار یکی
 تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد
 ز فکر کار جهان بار غم به سینه منه
 و گر نه بر سر این کار و بار خواهی شد
 هلالی، از پی آن شهسوار تند مرو
 که نارسیده به گردش غبار خواهی شد

غزل شماره ۱۲۴

نیست عرق، که در رهت از حرکات می چکد
 هر قدمی، که می نهی، آب حیات می چکد
 چند بهر سیه دلی باده ناب می کشی؟
 حیف که آب زندگی در ظلمات می چکد
 بس که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان
 گریه تلخ گر کنم آب نبات

می چکد

اشک هلالی از مژه، گرد حریم آن حرم

همچو سرشک عارفان، در عرفات می چکد

غزل شماره ۱۲۵

آه و صد آه! که آن مه ز سفر دیر آمد

شمع خورشید جمالش به نظر دیر آمد

گفت سوی تو به قاصد بفرستم خبری

وه! که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

نوبهار چمن عیش بدل شد به خزان

زانکه آن شاخ گل تازه و تر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو، دریغ!

کان نهال چمن حسن به بر دیر آمد

ای فلک پر تو خورشید جهان تاب کجاست؟

کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت، هلالی، من از این غم مردم

که چرا عمر من خسته به سر دیر آمد؟

غزل شماره ۱۲۶

روز هجران تو، یا رب، از کجا پیش آمد؟

این چه روزی ست که پیش من درویش آمد؟

آن بلایی که ز اندیشه آن می مردم

عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد

با قد همچو خدنگ از دل من بیرون آی

که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد

چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز مبین

که به ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد

حال خود را چو به حال دگران سنجیم

کمترین درد من از درد همه پیش آمد

روز بگذشت، هلالی، شب هجران برسد

وه! چه روسیهی ست این که مرا پیش آمد!

غزل شماره ۱۲۷

دلم پیش لب با جان شیرین در فغان آمد

خدا را چاره دل کن که این مسکین به جان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان

که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

به بزم دیگران، دامن کشان تا کی توان رفتن؟

به سوی عاشقان هم گاه گاهی می توان آمد

حیاتی یافتم از وعده قتلش، بحمدالله!

که ما را هرچه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم

که بهر

خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران، سبک دوشی کن ای ساقی

ببر این کوه محنت را که بر دل ها گران آمد

کمند زلف لیلی می کشد از ذوق مجنون را

که از شهر عدم بی خود به صحرای جهان آمد

به امیدی که در پای سگانت جان برافشاند

هلالی، نقد جان در آستین بر آستان آمد

غزل شماره ۱۲۸

نگسلد رشته جان من از آن سرو بلند

این چه نخلی ست که دارد برگ جان پیوند؟

آه! از آن چشم که چون سوی من افگند نگاه

چاک ها در دلم از خنجر مژگان افگند

گر دهم جان به وفایش نپسندد هرگز

آه! از آن شوخ جفاپیشه دشوارپسند!

گر نگیرد ز سر لطف کرم دست مرا

دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

منم از چشم تو قانع به نگاهی گاهی

ور تمنای میانت به خیالی خرسند

صد رهم بینی و نادید کنی، آه از تو!

حال من دیدن و این گونه تغافل تا چند؟

مهر رخسار تو، چون ذره، پریشانم ساخت

شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
 شب هجر تو، هلالی، ز خراش دل خویش
 چاک زد سینه، به نوعی که دل از خود بر کند

غزل شماره ۱۲۹

یارب! غم ما را که به عرض تو رساند؟
 کانهجا که تویی باد رسیدن نتواند
 خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم
 کز من به تو ناگاه غباری برساند
 مشکل غم و دردی ست که درد و غم ما را
 بی غم نکند باور و بی درد نداند
 خونین جگری، کز غم هجران تو گرید
 از دیده به هر چشم زدن خون بچکاند
 عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل
 می خور، که تو را از غم عالم برهاند
 مردم لب جو سرو نشانند و دل ما
 خواهد که تور ت بیند و در دیده نشانند
 من بنده ام، از بهر چه می رانی

ازین در،

کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی

نیکو هوسی دارد، اگر زنده بماند

غزل شماره ۱۳۰

عارضت هست بهشتی، که عیان ساخته اند

قامت آب حیاتی که روان ساخته اند

این چه گلزار جمال ست، که بر قامت تو

از سمن عارضش و از غنچه دهان ساخته اند؟

لبت، آیا چه شکر ریخت که گفتار تو را

همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند؟

بر گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست؟

فتنه هایی که نهان بود عیان ساخته اند

بر گمانی دهنت ساخته اند اهل یقین

چون یقین نیست، ضرورت، به گمان ساخته اند

مکن، ای دل هوس گوشه آن چشم، بترس

زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست، هلالی چه عجب؟

عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

غزل شماره ۱۳۱

جان من، بهر تو از جان بدنی ساخته اند

بر وی از رشته جان پیرهنی ساخته اند

بر گلت سبزه عنبرشکنی ساخته اند

از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک، دل سنگین تو سخت

بوالعجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله! الله! چه توان گفت رخ و زلف تو را؟

گویا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخند ای گل بستان لطافت، که تو را

بر گل از غنچه خندان دهنی ساخته اند

من که باشم که تو گویی سخن همچو منی؟

مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

می‌کنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان

از من، این سنگ دلان، کوه کنی ساخته اند

بعد از این راز هلالی نتوان داشت نهان

که بهر خلوت از آن انجمنی ساخته اند

غزل شماره ۱۳۲

عجب! که رسم وفا هرگز آن پری داند

پری کجا روش آدمی گری داند؟

دلم به عشوه ربود اول و ندانستم

که آخر این همه شوخی و دلبری داند

به عاشقان ستم دوست عین مصلحت ست

که شاه مصلحت کار لشکری داند

حدیث لعل خود از چشم درفشانم پرس

که قدر گوهر سیراب گوهری

داند

به ناز گفت: هلالی کمینه بنده ماست

زهی سعادت! اگر بنده پروری داند

غزل شماره ۱۳۳

جهان و هر چه درو هست پایدار نماند

بیار باده که عالم به یک قرار نماند

غنیمتی شمر، ای گل، نوای عشرت بلبل

که برگ ریز خزان آید و بهار نماند

تو مست باده نازی، ولی مناز، که آخر

ز مستی بی که تو داری به جز خمار نماند

بسی نماند که خاکم زنند باد فراق

روان بگردد و زان گرد و هم غبار نماند

به روز هجر، هلالی ز روزگار چه نالی؟

معین ست که این روز و روزگار نماند

غزل شماره ۱۳۴

دلم رفت و جان و حزین هم نماند

ز عمر اندکی ماند و این هم نماند

سرم خاک آن در شد و زود باشد

که گردش به روی زمین هم نماند

نشسته به خون مردم چشم، دانم

که در خانه مردم نشین هم نماند

چه هر دم به ناز افگنی چین بر ابرو؟

مناز، ای بت چین، که چین هم نماند

گر افتاده خاکساری بمیرد

سهی قامت نازنین هم نماند

غزل شماره ۱۳۵

پیش از روزی، که خاک قالبم گل ساختند

بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع

کز گل و آب این چنین شکل و شمایل ساختند

خوب رویان را جفا دادند و استغنا و ناز

بر گرفتاران، به غایت، کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل

عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه! ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخس

پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

می تیم، نی مرده و نی زنده، بر خاک درش

همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود

خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غزل شماره ۱۳۶

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند

دوست را با من دل سوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این چرب زبانان چو شمع

سوز پنهان مرا

بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن این سنگ دلان

که به آهنگ جفا سنگ به دامن کردند

به رضا کوش هلالی و ز قسمت مخروش

هر که را هرچه نصیب ست معین کردند

غزل شماره ۱۳۷

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

عشق می نازد به حسن حسن می نازد به عشق

آری، آری، این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر به پای بلبلان خاری خلد

نو عروسان چمن، صد جامه بر تن می درند

جان شیرین با لب آمیخت، گویا، در ازل

گوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق

از سر جان بگذرند، اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل

من نمی دانم مسلمانند یا خود کافرند؟

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال

تن اگر بگداخت باکی نیست جان می پرورند

غزل شماره ۱۳۸

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزنند؟
 چون کسی بر جگر سوخته آبی نزنند
 هر که خواهد که دمی جام کشد همچو حباب
 خیمه عشق چرا بر سر آبی نزنند؟
 شهر ویران کنم از اشک خود گنج مراد
 تا دم از عشق تو هر خانه خرابی نزنند
 با همه مشک فشانی نتواند سنبل
 که خم زلف تو را بیند و تابی نزنند
 یار بدخوست، هلالی طمع خام مکن
 با حذر باش، که شمشیر عتابی نزنند

غزل شماره ۱۳۹

چو ترک من هوس مجلس شراب کند
 هزار عاشق دل خسته را کباب کند
 خراب چون نشوم از کرشمه های کسی
 که در کرشمه اول جهان خراب کند؟
 شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز
 به خاک من چو رسد روی در نقاب کند
 چه طالع ست که ناگاه بر سرم روزی
 اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند؟
 تپیدن دل من روز هجر دانی چیست؟
 برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی

تو آفتی، نگذاری که

فتنه خواب کند

نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب

نگویش، که مبادا به آن حساب کند

چو سایه روی هلالی به خاک یکسان باد

اگر ز سایه تو رو به آفتاب کند

غزل شماره ۱۴۰

هرگز آن شوخ به ما غیر نگاهی نکند

آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

می روم بر سر راهش به امید نظری

آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من می کنم از درد فراق

هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او

دل به مالی ندهد، میل به جاهی نکند

زاهدا گر هوس باده و شاهد گنه ست

بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری

کی تواند که تو را ببند و آهی نکند؟

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت

کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند؟

غزل شماره ۱۴۱

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند؟

طالب دولت دیدار تو باشد چه کند؟

شوخی و بی خبر از درد گرفتاری دل

دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند؟

چه غم از سینه ریش و دل افگار مرا؟

سینه ریشی که دل افگار تو باشد چه کند؟

قصد جان و دل یاران بود اندیشه تو

بی دلی کر دل و جان یا تو باشد چه کند؟

ای طیب دل بیمار، بگو، بهر خدا

کان جگر خسته، که بیمار تو باشد چه کند؟

گوش بر گفته احباب توان کرد ولی

هر که را گوش به گفتار تو باشد چه کند؟

می کند بی تو هلالی همه شب ناله زار

ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند؟

غزل شماره ۱۴۲

خوبرویان چون به شوخی قصد مرغ دل کنند

اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند

یا رب این سنگین دلان را شیوه رحمی بده

تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سروی برنخیزد، گر چه در باغ بهشت

خاک

آدم را به آب زندگانی گل کنند
پیش ما بر روی جانان پرده می دارد رقیب
کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایق ست
مردم بد مست را آن به که لایعقل کنند
گر به عمری گوید از من با رقیبان یک سخن
صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
آن مه، از روی کرم، سوی هلالی مایل ست
آه! اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

غزل شماره ۱۴۳

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنند!
به داغ های درون یک به یک نظاره کنند
به پیش یار دلم را، چو غنچه، بشکافند
به او جراحی پنهانم آشکاره کنند
ز سیل دیده خرابم، ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم، ز من کناره کنند
ز اشک و چهره زردم اگر نی اند آگاه
شبی تفحص آن از مه و ستاره کنند
بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنند
ز تیغ طعنه به یک بار نیم کشته شدم

نعوذ بالله! اگر طعن من دوباره کنند

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت

برای درد دل او به لطف چاره کنند

غزل شماره ۱۴۴

جای آن ست که شاهان ز تو شرمند شوند

سلطنت را بگذارند و تو را بنده شوند

گر به خاک قدمت سجده میسر گردد

سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت

کشته و مرده، همه از قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوب و خورشید تویی

تو برون آی، که این جمله پراکنده شوند

هیچ ذوقی به ازین نیست که، از غایت شوق

چشم من گرید و لب های تو در خنده شود

گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی

تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر این ست، هلالی، شرف پایه عشق

همه کس طالب این دولت پاینده شوند

غزل شماره ۱۴۵

دودی، که دوش بر

سر کویت بلند بود

غافل مشو، که آه من دردمند بود

از ما شمار خیل شهیدان خود می‌پرس

آن خیل بی شمار که داند که چند بود؟

بستم به طره تو دل و رستم از غمت

آری، علاج عاشق بیچاره بند بود

یک ذره مانده بود ز من در شب فراق

آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان با سگان دوست، هلالی سپرد و رفت

این شیوه گر پسند، و گر ناپسند بود

غزل شماره ۱۴۶

شیرین دهن! این همه شیرین نتوان بود

شیری که تو خوردی مگر از ریشه جان بود؟

این حسن چه حسن ست که از پرده عیان ساخت؟

نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعه عشق خرابم

مجنون هم از این واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم

تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم

امروز یقین ست مرا هرچه گمان بود

هر تیر جفایی که دو ابروی تو افگند

بس کارگر آمد که به زور دو کمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی

تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

غزل شماره ۱۴۷

دی به راهم دیدن و آن گاه نادیدن چه بود؟

روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود؟

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار

پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود؟

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر

ور نه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود؟

من نمی دانم که این خشم تو را تقریب چیست؟

خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود؟

دوش در کویت به بیماری فکندم خویش را

تا نگویندم که شب تا روز نالیدن چه بود؟

خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشک

دوستان پرسید زو کین خانه پرسیدن چه بود؟

بی مه

رویش هلالی زار گشتی عاقبت

با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود؟

غزل شماره ۱۴۸

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود؟

بعد از آن بی موجبی چندین جفاکاری چه بود؟

مرحمت بگذاشتی، تیغ جفا برداشتی

آن محبت ها کجا شد؟ این ستمکاری چه بود؟

مردم چشمم ز آزارت به خون آغشته شد

نور چشم من بگو کین مردم آزاری چه بود؟

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست

این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود؟

گر نبود ای شوخ، آهنگ دلآزاری تو را

بی جهت با عاشقان آهنگ بی زاری چه بود؟

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت

عزت او را بدل کردن به این خواری چه بود؟

غزل شماره ۱۴۹

کاکل ز چه بگذاشته ای تا کمر خود؟

مگذار بلاهای چنین را به سر خود

رفتار تو را گر ملک از عرش ببیند

آید به زمین فرش کند بال و پر خود

چشم تو نهان یک نظر از لطف بینداخت

ما را ز چه انداخته ای از نظر خود؟
 دیروز ز همه عالم خبرم بود
 امروز چنانم که ندارم خیر از خود
 در عشق تو از من اثری بیش نماندست
 نزدیک شد آن دم که نیابم اثر خود
 من کشته شوم به که جدا افتم از آن در
 زارم بکش و دور میفکن ز در خود
 دور از تو چه گویم به چه حال ست هلالی؟
 درمانده به درد دل خونین جگر خود

غزل شماره ۱۵۰

یار اگر مرحم داغ دل محزون نشود
 با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود؟
 جز دل سخت تو خون شد همه دل ها ز غم
 دل مگر سنگ بود کز غم من خون نشود
 این که با ما ستمت کم نشود باکی نیست
 کوشش ما همه این ست که افزون نشود
 گر به سرمزل لیلی گذری، جلوه کنان
 نیست ممکن که تو را بیند و معجون نشود
 بس که در ناله ام از گردش گردون همه

شب

هیچ شب نیست دو صد ناله به گردون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان

کشته عشق بتان زنده به افسون نشود

غزل شماره ۱۵۱

لعل جان بخت که یاد از آب حیوان می دهد

زنده را جان می ستاند مرده را جان می دهد

دور بادا چشم بد، کامروز در میدان حسن

شهسوار من سمند ناز جولان می دهد

یا رب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست

یا به دور ما همه خوناب هجران می دهد؟

دل مگر پابسته زلف تو شد کز حال او

باد می آید خبرهای پریشان می دهد؟

نیست درد عشق خوبان را به درمان احتیاج

گر طیب این درد بیند ترک درمان می دهد

موجب این گریه های تلخ می دانی که چیست؟

عشو شیرین که آن لب های خندان می دهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا

زان که عاشق گاه مردن جان به جانان می دهد

غزل شماره ۱۵۲

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد

می نهم سر بر زمین تا پا به روی من نهد
 آن که هر سو کشته ای سر می نهد بر پای او
 کشته آنم که روزی پا به سوی من نهد
 خوی او تندست با من، گو: رقیب سنگ دل
 تا بر آرد تیغ و پیش تندخوی من نهد
 دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم
 گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
 گرد غم را گر به آب دیده بنشانم دمی
 باز برخیزد قدم در جستجوی من نهد
 بوی مشک آید از اوراق هلالی سال ها
 گر دمی پیش غزال مشک بوی من نهد

غزل شماره ۱۵۳

ماه من، زلفت شب قدرست و رویت روز عید
 در سر ماهی شب و روز به این خوبی که دید؟
 سرو من برخاست، از قدش قیامت شد پدید
 غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید؟
 آن زنخدان را که پر کردند ز آب زندگی
 بر کفم نه، کز کما نازکی خواهد چکید

چون

در آغوش گرفتم قالب من جان گرفت
 غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید
 چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت
 دست ازو گر باز داری همچنان خواهد تپید
 چون که بگذشتی تو اشک من روان شد از پیت
 عزم پابوس تو دارد، هر کجا خواهد رسید
 می کشم بار غم از هجران و این کوه بلاست
 من ندانم کین بلا را تا به کی خواهم کشید؟
 وه! چه پیش آمد، هلالی، کان غزال مشک بوی
 ناگهان از من رمید و با رقیبان آرمید؟

غزل شماره ۱۵۴

جز بند گیم کاری از دست نمی آید
 من بنده فرمانم، تا دوست چه فرماید؟
 تو عمر من و وصلت آسایش عمر من
 یارب! که رقیب تو از عمر نیاساید
 ای گل تو به حسن خود مغرور مشو چندین
 کین خوبی ده روزه بسیار نمی پاید
 تا چند جفاکاری، شوخی و دل افکاری؟
 جای که وفا باشد این ها به چه کار آید؟
 در عشق هلالی را انکار کنند اما
 این کار چو پیش آید انکار نمی شاید

غزل شماره ۱۵۵

زان پیشتر که جانان ناگه ز در در آید
 از شادی وصالش ترسم که جان بر آید
 ناصح به صبر ما را بسیار خواند، لیکن
 ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید
 ای ترک شوخ، باری، در سر چه فتنه داری؟
 کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
 جز عکس خود، که بینی، ز آینه گاه گاهی
 مثل تو دیگری کو، تا در برابر آید؟
 گفتمی که با تو یارم، آه! این دروغ گفتمی
 و زانکه راست باشد کی از تو باور آید؟
 بر گرد شمع رویت پروان شد هلالی
 یک بار گر برانی، صد بار دیگر آید

غزل شماره ۱۵۶

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید
 هوای باغ و تماشای گل چه کار آید؟
 بهار می رسد، آهنگ باغ کن، زان پیش
 که رفته باشی و بار دگر بهار آید

باده سرخوشی خود، زمان زمان، نو کن
 چنان مکن که رود مستی و خمار آید
 فتاده کشتی عمرم به موج خیز فراق
 امید نیست کزین ورطه بر کنار آید
 هزار عاشق دل خسته خاک راه تو باد
 ولی مباد که بر دامت غبار آید
 جدا ز لعل تو هر قطره ای ز آب حیات
 مرا به دیده چو پیکان آبدار آید
 چو بار نیست بر این آستان هلالی را
 از این چه سود که روزی هزار بار آید؟

غزل شماره ۱۵۷

چه حاصل گر هزاران گل دمد یا صد بهار آید؟
 مرا چون با تو کار افتاده است این ها چه کار آید؟
 دلم را باغ و بستان خوش نمی آید، مگر وقتی
 که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید
 چو سوی زلف خوبان رفت، سوی ما نیاید دل
 و گر آید سیه روز و پریشان روزگار آید
 نمی آیم برون از بیم رسوایی، که می ترسم
 مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید
 س از عمری، اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
 نمی گیرد قراری، تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی بلایی نیست عاشق را

مبادا کین بلا پیش من امیدوار آید

هلالی چون تو درویشی و آن مه خسرو خوبان

تو را از عشق او فخريت و او را از تو عار آید

غزل شماره ۱۵۸

اگر چون تو سروی ز جایی بر آید

شود رستخیز و بلایی بر آید

خدا را، لب خود به دشنام بگشا

که از هر زبانی دعایی بر آید

تو سلطان حسنی و عالم گدایت

چنان کن که کار گدایی بر آید

چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت

اگر حاجت بی نوایی بر آید؟

مزن تیر جور و حذر کن ز آهی

که از سینه مبتلایی بر آید؟

مرا می کشد انتظار قدومت

چه باشد که آواز پایی بر آید؟

هلالی ازین شب خلاصی ندارد

مگر آفتابی ز جایی بر آید

غزل شماره ۱۵۹

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون

آید

بر آن در منتظر می باش، تا جانت برون آید
 اگر صد سال آب از گریه بر آتش زنند چشمم
 هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید
 ز تاب آتش می، چون عرق ریزد گل رویت
 زلال رحمت از چاه زنجوانت برون آید
 چه بینم آفتابی راه، که از جیب فلک سرزد؟
 خوش آن ماهی، که هر صبح از گریبانت برون آید
 سوار خاک میدان توام، آهسته جولان کن
 نمی خواهم که گردی هم ز میدانت برون آید
 هلالی خواستی که از ضعف تن افغان کنی اما
 تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید؟

غزل شماره ۱۶۰

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
 اگر با کوه گویم، سنگ در فریاد می آید
 دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم
 که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
 نمی دانم چه بی رحمی ست آن سلطان خوبان را
 که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید
 رقیبا گر تو را اندیشه ما نیست معذوری
 کجا بی درد را از دردمندان یاد می آید؟

طفیل بندگان، من هم قبول افتاده ام گویا
 که از هر جانب آواز مبارک باد می آید
 عجب خاک فرح ناک ست کوی می فروشان را!
 که هر کس می رود غمگین، همان دم شاد می آید
 چه نسبت با رقیبان سنگ دل مسکین هلالی را؟
 نمی آید ز خسرو آن چه از فریاد می آید

غزل شماره ۱۶۱

دم آخر که مرا عمر به سر می آید
 گر تو آیی به سرم عمر دگر می آید
 گر نگریم جگر از درد تو خون می بندد
 ور بگریم ز درون خون جگر می آید
 منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشک
 هر دم از دامن من تا به کمر می آید
 چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار
 جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
 در فقای سپر سینه به جانست دلم
 که چرا تیر تو اول به سپر می آید؟
 سبزه نورسته بود خوب ولی خوب ترست
 سبزه

خط تو، هرچند که بر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت

کین چه غوغاست که شب تا به سحر می آید؟

غزل شماره ۱۶۲

مه من با رقیبان جفانندیش می آید

ز غوغایی که می ترسیدم اینک پیش می آید

چه چشمست این؟ که هر گه جانب من تیز می بینی

ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید

جمالت را به میزان نظر هرچند می سنجم

به چشم من رخت از جمله خوبان پیش می آید

مرا این زخم ها بر سینه از دست خودست، آری

کسی را هر چه در پیش آید ز دست خویش می آید

فلک تاج سعادت می دهد ارباب حشمت را

همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی، روز وصل آمد، مکن اندیشه دوری

که این اندیشه ها از عقل دوراندیش می آید

غزل شماره ۱۶۳

مرا چون دیگران، یاد گل و گلشن نمی آید

به غیر از عاشقی کار دگر نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش

ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل؟

کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد به تشریف قدمش خانه چشم

بلی، جز مردمی از دیده روشن نمی آید

تو بدخویی، که داری قصد جان عاشقان، ورنه

کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

به جای خاک پایش توتیا جستم، ندانستم

که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد، برو دامن کشان مگذر

تعلل چیست؟ چون گردی بران دامن نمی آید

غزل شماره ۱۶۴

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید

صد نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید، داری

شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبی ست از آن خوب تری

نتوان گفت کزان خوب تری می باید

به امید نظری در گذرت خاک شدیم

از تو بر ما نظری و گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته ای خوش دل باش

خبری هست

و لیکن اثری می باید

به قدم طی نشود را بیابان فراق

قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق، هلالی، خبر از خویش مپرس

که در این راه ز خود بی خبری می باید

غزل شماره ۱۶۵

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید

دیگران گر نگشایند، خدا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد

مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید

یا رب این غنچه پژمرده کجا بگشاید؟

نگشاید دل ما تا نگشایی خم زلف

زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان

جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

می کشم آه! که بگشا رخ گلگون لیکن

این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

تا به دشنام هلالی بگشایی لب خود

هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

غزل شماره ۱۶۶

ای کسانی که به خاک قدمش جا دارید
 گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
 تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم؟
 وقت آنست که از خاک مرا بردارید
 گر ز نزدیک نخواهد که بینم رویش
 باری از دور به نظاره او بگذارید
 بی شمارند صف جمع غلامان در پیش
 بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
 گرد آن کوی سگانند بسی، بهر خدا
 که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
 بعد مردن سر من در سر کویش فگنید
 ورتوانید به خاک قدمش بسپارید
 تا کی ای سنگ دلان مرگ هلالی طلید؟
 مُرد بیچاره، شما نیز همین انگارید

غزل شماره ۱۶۷

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید
 طرف دامن به میان بر زدنش را نگرید
 خلعت حسن و کمر ترکش نازش بینید
 عقد دستار به سر بر زدنش را نگرید
 جانب گریه من چون نگرد از سر ناز
 خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می زد

به سرم

شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

ناگه آن شوخ درون آمد و سر زد همه را

مست در مجلس ما سر زدنش را نگرید

چون بدان قامت رعنا کند آهنگ چمن

طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آه جهانسوز هلالی مشوید

هر دم آتش به جهان بر زدنش را نگرید

غزل شماره ۱۶۸

دل به درد آمد و این درد به درمان نرسید

سر درین کار شد و کار به سامان نرسید

آن جفایبیشه که بر ناله من رحم نکرد

کافری بود به فریاد مسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد

وه! که درد دل درویش به سلطان نرسید

وه! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک

بعد از آن پای تو یک روز به میدان نرسید

تو چه دانی که چه حال ست مرا در ره عشق؟

چون تو را گردی از این راه به دامان نرسید

عاقبت دست به دامان رقیب تو زدم

چه کنم دست من او را به گریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که به خوبان برسد

مُرد بیچاره و یک روز بدیشان نرسید

غزل شماره ۱۶۹

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید

سعی بسیار نمودیم، به جایی نرسید

ما اسیران به تو هرگز ننمودیم وفا

که همان لحظه به ما از تو جفایی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا

بی نوایی ز تو هرگز به نوایی نرسید

با چنین قامت بالا نرسیدی به کسی

کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید

حالتی نیست در آن کس، که به جان و دل او

فتنه جلوه گر عشوه نمایی نرسید

گر هلالی به وصال نرسد نیست عجب

هیچ گه منصب شاهی به گدایی نرسید

غزل شماره ۱۷۰

گر دلم زین گونه آه دم به دم خواهد کشید

آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم

تن فرسوده گاهی بیش نیست

برگ گاهی چند یا رب! کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشق بی خانمان شهر وجود

بعد از این خود را به صحرای عدم خواهد کشید

نم کشد از خاک چشمم خاک هر سرمنزلی

اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف بیداری که بیرون آید از کلک قضا

دور چرخ آن را به نام من رقم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش

وه! چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید؟

غزل شماره ۱۷۱

وه که سودای تو آهر سر به شیدایی کشید

قصه عشق نهان ما به رسوایی کشید

آخر، ای جان، روزی از حال دل زارم بپرس

تا بگویم آن چه در شب های تنهایی کشید

می کشند از داغ سویت خردمندان شهر

آن چه مجنون بیابان گرد صحرایی کشید

حال ما و فتنه چشم تو می دانند که چیست

هر که روزی غارت ترکان یغمایی چشید

بنده آن سرو آزادم که بر رخسار گل

خال رعنائی نهاد و خط زیبایی کشید

طاقت هجران ندارد نازپرورد وصال

داغ و درد عشق را نتوان به رعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طیب

زان که نتوان بیش از این رنج شکیبایی کشید

ای بتان سنگ دل تا چند استغنا کنید؟

ما خود از فکر شما مردیم، فکر ما کنید

جان محزون در تنم امروز و فردا بیش نیست

فکر امروز من و اندیشه فردا کنید

مردم از این غصه می خواهیم که یار آگه شود

ای رقیبان، بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ای سیمین بران

گاه گاهی هم به حال عاشقان پروا کنید

می کند سودای زلفش روز مسکینان سیاه

ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید

بسکه مخمورم، گرانی می کند دستار من

می فروشان، از سر من این بلا را وا کنید

عاشقی های هلالی سر به شیدایی کشید

دوستان فکری به حال عاشق

شیدا کنید

غزل شماره ۱۷۲

من نمی خواهم که در کویش مرا بسمل کنید
 حیف باشد کان چنان خاکی به خونم گل کنید
 چون نخواهم زیست دور از کوی او، بهر خدا
 تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید
 بهر قتلتم رنجه می دارد دست نازکش
 هم به دست خود مرا قربان آن قاتل کنید
 چون به عزم خاک بردارید تابوت مرا
 هر قدم صد جا به گرد کوی او منزل کنید
 تا رخس من بینم و جز من نبیند دیگری
 پیش رویش پرده چشم مرا حایل کنید
 دل در آن کوی ست و من بیدل، خدا را بعد ازین
 بگذرید از فکر دل، فکر من بیدل کنید
 ای حریفان که جا در بزم آن مه کرده اید
 تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

غزل شماره ۱۷۳

دوستان امشب دوای درد محزونم کنید
 بر سرم افسانه ای خوانید و افسونم کنید
 نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
 می شوم دیوانه گر نسبت به مجنونم کنید

لاله گون شد خرقه صد چاکم از خوناب اشک
 شرح این صورت به شوخ جامه گلگونم کنید
 شهسوار من به صحرا رفته و من مانده ام
 زین گناه از شهر می خواهم که بیرونم کنید
 وصف قدش را به میزان خرد سنجیده ام
 آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید
 چشم پرخونم ببینید و میرسید از دلم
 حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید
 چون هلالی دوش بر خاک درش جا کرده ام
 شاید امروز جا بر اوج گردونم کنید

غزل شماره ۱۷۴

می نویسم سخنم از آتش دل بر کاغذ
 جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
 چون قلک سوختی از آتش دل نامه من
 اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
 سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم
 کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ
 خط مشکین ورق روی تو را زبید و بس
 قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
 شرح بی مهری آن ماه بیابان نرسد
 فی المثل گر شود

افلاک سراسر کاغذ

مردم از غم که چرا نامه نوشتی به رقیب؟

نشدی کاش! درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جلال تو نوشت

گشت چون صفحه خورشید، منور کاغذ

غزل شماره ۱۷۵

غم نیست که ز داغ تو می سوزدم جگر

داری هزار سوخته، من هم یکی دگر

یا رب چه کم شود ز تو، ای پادشاه حسن

گر سوی من به گوشه چشمی کنی نظر؟

در کوی تو سرآمد اهل وفا منم

از چشم التفات وفای مرا نگر

تا کی در آرزوی تو گردیم کو به کوی؟

تا کی به جستجوی تو گردیم در به در؟

جان می کنیم و یار ز ما بی خبر هنوز

خواهیم مردن از غم او تا شود خبر

در گوشه غم است هلالی به صد نیاز

گاهی ز چشم لطف برین گوشه بر نگر

غزل شماره ۱۷۶

وه! چه شورانگیزی ای شیرین پسر؟

هم نمک می ریزد از تو هم شکر

خاک پایت چون مرا فرق سرست

من چرا بردارم از پای تو سر؟

خاک گشتم لاله از خاکم دمید

هم چنان داغ تو دارم بر جگر

بی خبر بودن ز عالم آگهی ست

زاهد افسرده کی دارد خبر؟

غزل شماره ۱۷۷

جان خواهم از خدا، نه یکی بلکه صد هزار

تا صد هزار بار بمیرم برای یار

من زارم و تو زار دلا یک نفس بیا

تا هر دو در فراق بنالیم زار زار

از بس که ریخت گریه خون در کنار من

پر شد از این کنار، جهان، تا به آن کنار

در روزگار هجر تو روزم سیاه شد

بر روز من ببین که چه ها کرد روزگار

چون دل اسیر توست، ز کوی خودش مران

دل داری کن و دل ما را نگاه دار

کام من از دهان تو یک حرف بیش نیست

بهر خدا که لب بگشا، کام من بر آر

چون خاک شد هلالی مسکین به راه تو

خاکش به گرد رفت و شد

آن گرد هم غبار

غزل شماره ۱۷۸

ای به خوبی از همه خوبان عالم خوب تر
 شیوه حسن و جمالت هر یک از هم خوب تر
 آدمی، گر یوسف مصرست، مانند تو نیست
 ای تو از مجموع فرزندان عالم خوب تر
 رنگت از می حالتی دارد که از گل خوش ترست
 و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوب تر
 خوب تر شد روی گلگونت به دور خط سبز
 آری، آری، باغ باشد سبز و خرم خوب تر
 ملک جان تسلیم سلطان خیالش شد، که هست
 کشور ما بر چنین شاهی مسلم خوب تر
 تشنه لب بوسد هلالی خاک آن در، زان که هست
 خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوب تر

غزل شماره ۱۷۹

ای قامت ز سرو سهی سرفرازتر
 لعلت ز هرچه شرح دهم دل نوازتر
 از بهر آن که با تو شبی آورم به روز
 خواهم شبی ز روز قیامت درازتر
 جان از تب فراق تو در یک نفس گداخت
 هرگز تبی نبود ازین جان گدازتر

من در رهت نهاده به یاری سر نیاز
 تو هر زمان ز یاری من بی نیازتر
 در باختیم دنیی و عقبی به عشق پاک
 در کوی عشق نیست ز ما پاک بازتر
 دردا! که باز کار هلالی ز دست رفت
 کارش بساز ای ز همه کارسازتر

غزل شماره ۱۸۰

تا ز خط عنبرین، حسن تو شد بیش تر
 عاشق روی توام، بیش تر از پیش تر
 ای به تو میل دلم هر نفسی بیشتر
 خوبی تو هر زمانی بیش تر از پیش تر
 پرسش اگر می کنی عاشق درویش را
 از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
 با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
 صبرم ازو کم ترست، دردم ازو بیش تر
 عشق تو اندیشه را سوخت، که رسوا شدم
 ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش تر
 کیش بتان کافری ست، مذهب ایشان ستم
 و آن بت بد کیش من از همه بد کیش تر
 غمزه زنان آمدی. سوی هلالی به ناز
 سینه او ریش بود، آه که شد ریش تر

غزل شماره ۱۸۱

جامه گلگون، روی

آشناک از گل پاک تر

جامه آشناک و رو از جامه آشناک تر

تا چو گل نازک تنش را دیدم، از جیب قبا

سینه من چاک شد، چون دامن من چاک تر

حیف باشد آن که: دوزم دیده بر دامان تو

زان که باشد دامانش از دیده من پاک تر

التماس قتل خود کردم، روان، برخاستی

الله الله! برنخیزد سرو ازین چالاک تر

صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست

این چه بی باکی ست؟ ای از کافران بی باک تر!

گفته ای از بهر پابوسم، هلالی، خاک شو

من خود اول خاک بودم، گشتم اکنون خاک تر

غزل شماره ۱۸۲

هر روز در کویش روم، پیدا کنم یار دگر

او را بهانه سازم و آن جا روم بار دگر

کارم همین عشق ست و من حیران کار خویشتن

ای کاش، بودی هم مرا، جز عاشقی، کار دگر

من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او؟

بگذار کر غم جان دهم در زیر دیوار دگر

بیرون مرو، جولان مکن، وز ناز قصد جان مکن

انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر

در عشق مژگان صنم صحرانوردی ها کنم

دارم به پا خاری عجب، در پای دل خار دگر

گر داشت روزی بیش ازین بازار یوسف رونقی

دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

غیر از هلالی ماه من، داری وفادارن بسی

اما نداری همچو او، یار وفادار دگر

غزل شماره ۱۸۳

وه! که بازم فلک انداخت به غوغای دگر

من به جای دگر افتادم و دل جای دگر

یک دو روز دگر از لطف به بالین من آی

که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالباً تلخی جان کندن من خواست طیب

که به جز صبر نفرمود مداوای دگر

پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن

از نحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد به یک بار تماشای رخت

که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

اگر این ست

پیشانی ذرات وجود

کاش! هر ذره شود خاک به صحرای دگر

پیش از این داشت هلالی سر سودای کسی

دید چون زلف تو، افتاد به سودای دگر

غزل شماره ۱۸۴

حاش لله! کز رخت چشم افکنم سوی دگر

خوش نمی آید به جز روی تو ام روی دگر

تازه گل های چمن خوش رنگ و خوش بویند، لیک

گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال بس، خط، گو مباح

حسن او را در نمی باید سر موی دگر

کشتن آمد خوی آن بی رحم وز آنم باک نیست

باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

روز محشر کز جفای نیکوان نالند خلق

باشد آن بدخوی ما را هر سو دعاگوی دگر

هر که را خاک سر کوی تو دامن گیر شد

کی به دامانش رسد گرد سر کوی دگر؟

دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی

رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

غزل شماره ۱۸۵

با رخ زرد آمدم سوی رخت ای سرو ناز

یعنی آوردم به خاک در گهت سوی نیاز

دولت حسن و جوانی یک دو روزی بیش نیست

در نیاز ما نگر، چندین به حسن خود مناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد

یا شبم کوتاه می بایست، یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم بیش از این ها، ای فلک

یا نسیم روح پرور، یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر

رو متاب، ای نازنین، از مردمان پاک باز

غزل شماره ۱۸۶

برو ای نرگس رعنا، تو به این چشم مناز

ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل؟ من و آن سرو که هست

همه شوخی و کرشمه، همه حسن و همه ناز

آتشین روی من آرایش بزم ست امشب

برو، ای شمع، تو در گوشه خجالت بگداز

ای خوش آن دم، که تو از ناز، سوی من آیی!

خیزم و

بر کف پای تو نهم روی نیاز
 ای که مهمان منی، ساغر و مطرب مطلب
 هم به این سوز دل و ناله جان سوز بساز
 تو گل روی زمینی و مه اوج فلک
 همه حیران جمالت ز نشیب و ز فراز
 ای شه حسن، به احوال هلالی نظری
 کخ منم بنده مسکین، تو شه بنده نواز

غزل شماره ۱۸۷

قد تو عمر درازیت و سرو گلشن ناز
 بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
 ز گریه، بی تو، مرا بسته بود راه نظر
 تو آمدی و نظر می کنم به روی تو باز
 چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست
 بیا که پیش تو، روشن کنم به سوز و گداز
 ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق
 درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز؟
 به روی زرد هلالی ز روی ناز مبین
 که از جهان به تو آورده است روی نیاز

غزل شماره ۱۸۸

یار من، وه! که مرا بار نداد هرگز
 قدر یاران وفادار نداد هرگز

خوش طیبی ست مسیحا دم و جان بخش ولی

چاره عاشق و بیمار نداد هرگز

دردمندی، که چو من تلخی هجران نجشید

لذت شربت دیدار نداد هرگز

ما کجا قدر تو دانیم؟ که یک موی تو را

هیچ کس قیمت و مقدار نداد هرگز

تا رخت هست کسی طرف گل بیند؟

مگر آن کس که گل از خار نداند هرگز

درد خود با تو چه گویم؟ که دل نازک تو

حال دل های گرفتار نداند هرگز

از هلالی مطلب هوش، که آن مست خراب

شیوه مردم هشیار نداند هرگز

غزل شماره ۱۸۹

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز؟

که بی تو روز و شب ما برابرست امروز

اگر به قصد دلم سوی تیغ دست بری

به پای خویشتن آید، چو مرغ دست آموز

دلم به ذوق شکرخنده تو پر خون شد

کجاست غمزه خونریز و ناوک دل دوز؟

به دفع لشکر

غم صد سپه برانگیزم

ولی چه سود؟ که بختم نمی شود پیروز

به گریه گفتمش: ای مه، به عاشقان می ساز

به خنده گفت: هلالی، به داغ ما می سوز

غزل شماره ۱۹۰

برخیز طیبیا که دل آزرده ام امروز

بگذار مرا، کز غم او مرده ام امروز

چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم

کو آن گل سیراب؟ که پژمرده ام امروز

چون گوشه دامن من از خون شده رنگین

هر گوشه که دامن خود افشرده ام امروز

امروز مرا چون فلک آورد به افغان

من نیز فغان را به فلک برده ام امروز

ای قبله مقصود، ز من روی مگردان

کز هر دو جهان رو به تو آورده ام امروز

بگذار، هلالی، که به صد درد نالم

کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

غزل شماره ۱۹۱

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز

وه! چه عمرست این؟ که حال ما نمی دانی هنوز

یک نظر دیدیم دیدارت و زان عمری گذشت

دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز

چيست چندین التفات آشکارا با رقیب؟

جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم، روی دل سوی بتان

کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین، روزی هلالی ترک خوبان کرده بود

می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

غزل شماره ۱۹۲

عید شد، هر گوشه، خلقی ماه نو دارد هوس

گوشه ابرو نمودی، ماه ما این ست و بس

هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد هوس

عید ما روی تو و ماه نو ابروی تو بس

می روی خندان و می گویی مبارک باد عید!

همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

در غمت گر جان به دشواری دهم و عذور دار

زان که دل تنگ ست و آسان بر نمی آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو؟

صاحب محمل فراق دارد از بانگ جرس

ناله می کردم، سگ کویت به فریادم رسید

من سگ کویی

کز آن جا آید این فریادرس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب

همچو آن مرغی، که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت

بر سر کوی تو گو: هرگز مباش این خار و خس

غزل شماره ۱۹۳

کار من از جمله عالم همین عشقست و بس

عالمی دارم، که در عالم ندارد هیچ کس

پادشاه هل دردم بر سر میدان عشق

من میان خیل فتنه و خیل بلا از پیش و پس

دست امیدم ز دامان وصالش کوتاه ست

وه! که جایی رفته ام کان جا ندارم دسترس

در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او

یک دل و چندین تمنا، یک سر و چندین هوس

آرزو دارم که پیشت جان دهم، بهر خدا

یک نفس بنشین، که باقی نیست غیر از یک نفس

این چنین برقی که از نعل سمنندت می جهد

بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق

همچو آن بلبل که می نالد به زندان قفس

غزل شماره ۱۹۴

کام از آن لب مشکل و ما را غم کام ست و بس

کار ناکامان همین اندیشه خام ست و بس

با همه کس زان لب جان بخش می گویی سخن

آن چه از لعلت نصیب ماست دشنام ست و بس

هر سهی سروی لباس ناز را شایسته نیست

این قبا بر قد آن سرو گل اندام ست و بس

مست عشقم روز و شب، ناخورده می، نادیده کام

خلق پندارند مستی از می و جام ست و بس

ننگ می آید هلالی خلق را از نام من

گویا ننگ همه عالم درین نام ست و بس

غزل شماره ۱۹۵

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس!

رفت و هم صحبت اغیار شد، افسوس افسوس!

سال ها عهد وفا بست ولی آخر کار

عهد بشکست و جفاگار شد، افسوس افسوس!

آن که چون روز شب عیشم ازو

روشن بود

رفت و روزم چو شب تار شد، افسوس افسوس!

آن که هم راحت جان بود و هم آسایش دل

قصد جان کرد و دلازار شد، افسوس افسوس!

گفتم ای دل به کمند سر زلفش نروی

عاقبت رفت و گرفتار شد، افسوس افسوس!

آن همه گوهر دانش که به چنگ آوردم

ناگه از دست به یک بار شد، افسوس افسوس!

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل

عزتی داشت، ولی خوار شد، افسوس افسوس!

غزل شماره ۱۹۶

زاهد به کنج صومعه می نوش و مست باش

یعنی که دوزخی شدی، آتش پرست باش

ای سرو، اعتدال قدش نیست چون تو را

خواهی بلند جلوه نما، خواه پست باش

در خون نشسته ایم به خون ریز بر مخیز

بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل سری ز عالم آزادگی بر آر

یعنی به قصد عشق کسی پای بست باش

مگشا زبان طعنه هلالی به عیب کس

ما را چه کار؟ گو دگری هرچه هست باش!

غزل شماره ۱۹۷

دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش
 دردمندان تو را جان نباشد گو مباش
 گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر
 و رگدایی بر سر سلطان نباشد گو مباش
 چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم
 بعد ازین قصه گر پنهان نباشد گو مباش
 عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجوی
 عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش
 در بتان دل بسته ام دیگر مرا با دین چه کار؟
 بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش
 گر هلالی از سر کویت به زاری رفت، رفت
 این چنین خاری درین بستان نباشد گو مباش

غزل شماره ۱۹۸

آه از آن شوخ که تا سر نشود خاک درش
 بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
 ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی
 زود باشد که پرسی و نیابی خبرش
 آه سرد از دل پردرد کشیدم سحری
 غافلان نام نهادند نسیم سحرش
 من که رشک

آیدم از خال سیه بر لب او
 چون پسندم که نشیدند مگسی بر شکرش؟
 همچو فریاد به هر کوه که بردم غم خویش
 زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
 زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد
 مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش
 گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید
 بگذارید که می خواهم ازین زارترش
 لاله بر خاک شهید تو جگر گوشه ماست
 که بر آورده به داغ دل خونین جگرش
 منظر چشم هلالی وطنش باد که هست
 میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

غزل شماره ۱۹۹

آه از آن ماه مسافر که نیامد خیرش
 او سفر کرده و ما در خطریم از سفرش
 رفتم و گریه کنان روز وداعش دیدم
 ای خوش آن روز که باز آید و بینم دگرش
 دیر می آید و جان منتظر مقدم اوست
 مردم از شوق، خدایا برسان زودترش
 می پرد مرغ هوا جانب او فارغ بال
 کاش می بود من دل شده را بال و پرش!

گرچه امروز مرا کشت و نیامد به سرم

کاش فردا به سر خاک من افتد گذرش!

در فراق ز هلالی اثری بیش نماند

زود باشد که بیایی و نیایی اثرش

غزل شماره ۲۰۰

آن که از آب حیات آزرده می گردد تنش

کی توان دیدن به روز جنگ غرق آهنش؟

آن که بر دوشش گرانی می کند جیب قبا

چون روا دارد کسی بار زره بر گردش؟

خوش نباشد در قباى آهنین آن سیم تن

ای خوش آن روزی که بینم در ته پیراهنش!

آن تن پاک از لطافت هست چون آب حیات

غالباً موج همان آب ست شکل جوشنش

حیف باشد زخم تیر او بر چشم دشمنان

چشم زخم دوستان بادا نصیب دشمنش!

نعل بر شکل هلالی پای اسبش بوسه زد

کاشکی بودی هلالی نیز لعل توسنش!

غزل شماره ۲۰۱

زبان او، که ندیدم ز تنگی دهندش

امید هست که بینم به کام خویشتنش

چه نازکی ست، تعالی الله! آن قد را؟

که از گل و

سمن آزرده می شود بدنش
 هزار تازه گل از بوستان دمید ولی
 یکی ز روی لطافت نمی رسد به تنش
 سزد که جامه □ جان را قبا کند از شوق
 هزار یوسف مصری به بوی پیرهنش
 تبارک الله ازین سبزه ای که تازه دمید!
 به دامن سمن و بر کنار یاسمنش
 برادران به سگ کوی یار اگر برسید
 تحیتی برسانید از زبان منش
 هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت!
 که تازه شد همه جان ها ز لذت سخنش

غزل شماره ۲۰۲

گر گذر افتد چو باغ صبح، بر خاک منش
 همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
 در هوایش گر رود ذرات خاک من به باد
 از هواداری در آیم ذره وار از روزنش
 آن پری رو را چه لایق کلبه □ تاریک دل؟
 مردم چشم ست، بنشانم به چشم روشنش
 گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود
 از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
 از لطافت دم مزن ای گل به آن نازک بدن

زانکه گر دم می زنی آزرده می گردد تنش
تا به گردن غرق خونم، دیده بر راه امید
گر به خون ریزم نیاید خون من در گردنش
خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

غزل شماره ۲۰۳

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش
جان را بدو سپارم، نم را به خاک کوش
چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی
آخر به صد ضرورت قانع شدم به بویش
خورشید روی او را نسبت به ماه کردم
زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
ای باد اگر بینی از سلام کوش
دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت، یارب
از آب زندگانی خالی مباد جویش
از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که هم نیابم، شادم به جستجویش

غزل شماره ۲۰۴

کار من فریاد و افغان ست دور از یار خویش
مردمان در کار من حیران و من در

کار خویش

ای طیب دردمندان ای تغافل تا به کی؟
 گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش
 گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
 دود دل ها را نگه کن بر در و دیوار خویش
 چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را؟
 رحم فرما، بگذر از قتل من و آزار خویش
 تا هلالی را به سوز عشق پیدا شد سری
 می گدازد همچو شمع از آه آتش بار خویش

غزل شماره ۲۰۵

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش
 ما بنده توایم بترس از خدای خویش
 خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش
 هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
 گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار
 جایی نرفته است که آید به جای خویش
 ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی
 باری نظر دریغ مدار از گدای خویش
 صد بار آشنا شده ای با من و هنوز
 بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش
 زاهد برو که هست مرا با بتان شهر

آن حالتی که نیست تو را با خدای خویش

حیف ست بر جفا که به اغیار می کنی

بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

قدر جفای توست فزون از وفای ما

پیش جفای تو خجلم از وفای خویش

گم شد دلم، به آه و فغان دیگرش مجوی

پیدا مساز دردسری از برای خویش

چون خاک پای توست هلالی به صد نیاز

ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

غزل شماره ۲۰۶

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش

راستی هم یاد گیر از قامت دل جوی خویش

کعبه ما کوی توست از کوی خود ما را مران

قبله ما روی تو ما را مران از کوی خویش

سر به بالین فراق هر کسی شب تا به روز

ما و غم های تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل

من ز پهلوئی تو

در عیشم، تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته می دارد چنین

بی جهت می نالد از ماه هلال ابروی خویش

غزل شماره ۲۰۷

مردم و خود را ز غم های جهان کردم خلاص

عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر

خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا

کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی

گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

غزل شماره ۲۰۸

وای! که جانم نشد از غم هجران خلاص

کاش اجل در رسد تا نشوم از جان خلاص!

جمله اسیر تواند، وه! چه عجب کافری

کز غم عشق تو نیست هیچ مسلمان خلاص

بسته ی زلف توایم، رستن ما مشکل ست

هر که گرفتار توست کی شود آسان خلاص؟

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت

شکر که یک بارگی گشت ز حرمان خلاص

جام تو ای می فروش، بی می راحت مباد
 زان که به دور توام از غم دوران خلاص
 کاش به ساحل کشد رخت من از موج غم
 آن که شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص
 مرد هلالی و بود عاشق خوبان هنوز
 وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

غزل شماره ۲۰۹

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض
 همه سهل ست، همین صحبت یارست غرض
 غرض آنست که فارق شوم از کار جهان
 ورنه از گوشه میخانه چه کارست غرض؟
 جان من، بی جهت این تندی و بدخویی چیست؟
 گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
 آفت دیده مردم ز غبارست ولی
 دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
 هوش دیدن گل نیست هلالی ما را
 زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

غزل شماره ۲۱۰

گر من ز شوق خویش نویسم به یار خط
 یک حرف از

آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ای ست روی تو، یا رب که تا ابد

هرگز بر آن ورق نشانند غبار خط

ما را به دور حسن تو با نوخطان چه کار؟

تا روی ساده هست نیاید به کار خط

خط گو: مباش گرد رخت، وه! چه حاجت ست

مجموعه جمال تو را بر کنار خط؟

از خط روزگار مکش سر که عاقبت

بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود

در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد به غیر چند بری خط یار را؟

یک بار هم به نام هلالی بیار خط

غزل شماره ۲۱۱

ترک یاری کردی، از وصل تو یاران را چه حظ؟

دشمن احباب گشتی، دوستداران را چه حظ؟

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا

غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ؟

چشم من کز گریه نابیناست چون بیند رخت؟

از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ؟

درد بی درمان خوبان چون نمی گیرد قرار

دردمندان را چه حاصل؟ بی قراران را چه حظ؟

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار؟

از غبار انگیختن، یا رب سواران را چه حظ؟

می دهد خاک رهش خاصیت آب حیات

و ر نه زین گرد مذلت خاک ساران را چه حظ؟

یا رب از قتل هلالی چیست مقصود بتان؟

از هلاک عندلیبان گلعداران را چه حظ؟

غزل شماره ۲۱۲

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع

خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی

شعله شوق تو از سر نگذاریم چو شمع

تاب هنگامه اغیار نداریم، که ما

کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع

هست چون آتش ما بر همه عالم روشن

سوز خود را به زبان بهر چه آریم چو شمع؟

ای نسیم سحر، از صبح وصالش خبری

تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع

ما که داریم دل و

دیده پر از آتش و آب

چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع؟

سوخت صد بار، هلالی، جگر ما شب هجر

ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

غزل شماره ۲۱۳

مهوشان در نظر کج نظرانند، دریغ!

انجم انجمن بی بصرانند، دریغ!

از گرفتاری احباب ندارند خبر

خوب رویان جهان بی خبرانند، دریغ!

گلعداران که نمودند رخ از پرده ناز

چون صبا هم نفس پرده درانند، دریغ!

چشم ما پر دُر و لعل ست، ولی سیم بران

چشم بر لعل و دُر بد گهرانند، دریغ!

ما نخواهیم به جز خیل بتان یار دگر

نیک این طایفه یار دگرانند، دریغ!

همچو عمر از صف عشاق روان می گذری

عاشقان عمر چنین می گذرانند، دریغ!

تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان

همه داغ دل خونین جگرانند، دریغ!

غزل شماره ۲۱۴

خوبان اگر چه هر طرفی می کشند صف

تو در میان جان منی، جمله بر طرف

حالا به پای بوس خیالت مشرفم

گر دولت وصال تو یابم، زهی شرف!

دور از تو نوبهار جوانی به باد رفت

عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف؟

چشمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت

وه! چون کنم؟ که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک جدا شد، دریغ ازو

آه! آن در یتیم کجا رفت ازین صدف؟

ره می زنند و عربده آهنگ می کنند

با ما ببین که در چه مقامند چنگ و دف؟

کوته مباد دست هلالی ز دامت

کس دامن وصال تو را چون دهد ز کف؟

غزل شماره ۲۱۵

وه! که رفت آن شوخ و بر ما کرد بیداد از فراق

از فراق او به فریادیم، فریاد از فراق!

یار با اغیار و ما محروم، کی باشد روا؟

دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق

در فراق حالیم از هر مشکلی مشکل ترست

هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق

آن که روزم را سیه کرد از فراق همچو شب

روز او چون روزگار من سیه باد از فراق!

در بهار از نگهت

گل بوی وصلت یافتم

وه! که می آید خزان و می دهد یاد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته ای: از دست کیست؟

این تغافل چیست؟ فریاد از تو و داد از فراق!

غزل شماره ۲۱۶

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک

سینه ام چاک ست از چاک گریبان خود چه باک؟

می کشی بر غیر تیغ و می کشی از غیر تم

از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلاً نسبتی

این تن پاک تو صد ره پاک تر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل

تا چنین نازک نهالی بر دمد ز آن آب و خاک

ای که از ما فارقی گویا نمی دانی که ما

دردمندانیم و آه ما به غایت دردناک

می پرستان را ز می هر دم حیاتی دیگرست

آب حیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود

باز در کوی خرابات ست مست و جامه چاک

غزل شماره ۲۱۷

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال

جلوه حسن و جمالت همه در حد کمال
با چنین حسن تو را ماه فلک چون گویم؟
آفتابی، به تو یارب نرسد هیچ زوال!
کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند
صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهیم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آن جا که تویی باد صبا را چه مجال؟
بی تو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش
پای در دامن غم، سر به گریبان ملال
وه! چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی!
که فراق تو مبدل شده باشد به وصال
روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم در چشم تو باشم، همه جا، در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم به میان
هر جوابی که دهی باز در آیم

به سوال

گفتگو چند؟ هلالی، دگر افسانه مخوان

تو کجا؟ وصل کجا؟ این چه خیال ست محال؟

غزل شماره ۲۱۸

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل

با مردم بی غم نتوان گفت غم دل

جا کن به دل و دیده که غیر از تو نشاید

سلطان سراپرده چشم و حرم دل

ای صبر کجایی؟ که ز حد می گذرد باز

بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دل افگار شد از خار ره عشق

ای کاش! درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهان ست هلالی

گاه از غم بسیار و گاه از صبر کم دل

غزل شماره ۲۱۹

نه رفیقی که بود در پی غم خواری دل

نه طیبی که کند چاره بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست

یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل!

طاقت زاری دل نیست دگر، بهر خدا

گوش کن گفت مرا، گوش مکن زاری دل

چند خواهی دگران را به شراب و به کباب؟
 حال خون خوردن من بین و جگرخواری دل
 جان به کوی تو شد و ناله کنان باز آمد
 که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل
 دل به راه غمت افتاد خدا را مددی
 که درین راه ثواب ست مددگاری دل
 در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
 آید از تربت من بوی وفاداری دل
 بر دل زار هلالی نکند غیر جفا
 آه! تا جند توان کرد جفاگاری دل؟

غزل شماره ۲۲۰

آمد بهار و خوشدلیم از رنگ و بوی گل
 آن به که می کشم دو سه روزی به روی گل
 گل دیده ام، آرزوی کسی در دلم فتاد
 کز دیدنش نکند کسی آرزوی گل
 این دم که بوی دلکش گل می دهد نسیم
 بس دلکش ست گشت گلستان به بوی گل
 خوش آن که یار باشد و من در حریم باغ
 من سوی او نظر فکنم، او به سوی گل
 دید آن دوزخ هلالی و آسوده دل

نشست

از جست و جوی لاله و از گفت و گوی گل

غزل شماره ۲۲۱

ای در دلم آتش عشق تو صد الم
 هر یک الم نشانه چندین هزار غم
 وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند
 فریاد ازین عقوبت و عمر کم!
 دانی کدام روز عدم شد وجود ما؟
 روزی که عاشقی به وجود آمد از عدم
 گویند درد عشق به درمان نمی رسد
 من چون زیم که عاشقم و دردمند هم
 ماییم و نیم جانی و هر دم هزار آه
 اینک به باد می رود آن دم به دم
 چون آب زندگی ست قدم تا به فرق سر
 خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم
 ای پادشاه حسن، هلالی گدای توست
 خواهم که سوی او گذری از ره کرم

غزل شماره ۲۲۲

نیست حد آن که گویم بنده روی توام
 دیگری گرینده باشد، من سگ کوی توام
 بر امید آن که یک دشنام روزی بشنوم

سال ها شد، جان من، کز جان دعاگوی توام
 گر چه ای، بدخوی من، خوی تو عاشق گشتن ست
 ترک خوی خود مکن، من کشته خوی توام
 گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
 زان که من در آرزوی سرو دل جوی توام
 چند گویی پای در دامن کش و این سو میا
 پا کشیدن چون توان چون دل کشد سوی توام
 رنجه کردی صاعد و خون هلالی ریختی
 تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

غزل شماره ۲۲۳

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام!
 چنان که هجر تو می خواست، آن چنان شده ام
 به گفتگوی تو افسانه گشته ام همه جا
 به جستجوی تو آواره جهان شده ام
 خدای را دگر ای یار سوی من مگذر
 که من به کوی کسی خاک آستان شده ام
 دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
 غمی که از تو رسیده است شادمان شده ام
 از آن شده است، هلالی، دلم شکاف شکاف
 که ناوک غم و اندوه را نشان

شده ام

غزل شماره ۲۲۴

روزی که در فراق جمال تو بوده ام
 گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
 هر سو که رفته ام به هوای تو رفته ام
 هر جا که بوده ام به خیال تو بوده ام
 هر گه شکرلبی به کسی کرد گفتگو
 در حسرت جواب و سوال تو بوده ام
 جایی که داغ بر ورق لاله دیده ام
 آن جا به یاد عارض و خال تو بوده ام
 چون کرده ام نظاره قد بلند سرو
 در آرزوی تازه نهال تو بوده ام
 القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
 مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

غزل شماره ۲۲۵

ز سوز سینه کبابم، ز سیل دیده خرابم
 تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
 مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادی ست
 تو راحت دگران شو، که من برای عذابم
 به دیگران منشین و به جان من مزین آتش
 مرا مسوز، که من خود بر آتش تو کبابم

اگر برای هلاک من ست ناز و عتابت
 بیا و قتل کن ایدون، که مسح عتابم
 سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
 سخن به عرض رسید و در انتظار جوابم
 به گرد روی تو پروانه ام، که شمع مرادی
 اگر تو روی بتابی، من از تو روی نتابم
 به قدر خاک از من کسی حساب نگیرد
 به کوی دوست، هلالی، بین که در چه حسابم؟

غزل شماره ۲۲۶

به یار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
 به امید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
 دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
 به سان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
 اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی
 معاذالله غلط کردم، خطا کردم، ندانستم
 بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
 دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم
 به هر بیگانه بدخوی او از آشنا بهتر
 به آن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
 گرفتم آن سر زلف و کشیدم و صد گرفتاری
 به دست خویش

خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه شرمسارم زین شکایت ها

درین معنی به غایت ماجرا کردم ندانستم

غزل شماره ۲۲۷

هر شب به سر کوی تو از پای درافتم

وز شوق تو آهی زخم و بی خبر افتم

گر بار غم این ست که من می کشم از تو

بالله! که اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم بزنی تیر و به تیغم بنوازی

تا در دم کشتن به تو نزدیک تر افتم

من بعد بر آنم که به بوی سر زلفت

برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ، به محراب مرا سجده مفرما

بگذار، خدا را، که بر آن خاک درافتم

گمراهی من بین که درین مرحله هر روز

از وادی مقصود به جای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای، هلالی

مپسند که آغشته به خون جگر افتم

غزل شماره ۲۲۸

به راحت بینم و از بیخودی بر رهگذر غلتم

به هر جا پانهی، از شوق پابوست به سر غلتم

به هر پهلو که می افتم به پهلو سگت شب ها
 نمی خواهم کز آن پهلو، به پهلو دگر غلتم
 بدان در وقت بسمل از تو می خواهم چنان زخمی
 که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلتم
 به امیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
 در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلتم
 چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایی
 که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلتم
 نمی خواهم که از بزم وصال او روم بیرون
 کرم کن، ساقیا، جامی که آن جا بی خبر غلتم
 هلالی چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
 بگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلتم

غزل شماره ۲۲۹

اگر چون خاک پامالم کنی، خاک درت کردم
 وگر چون گرد بر بادم دهی، گرد سرت کردم
 کشی خنجر که می سازم به دست خویش قربانت
 چه لطف ست این؟ که من قربان دست و خنجرت کردم

ماه کشور حسنی و شاه کشور خوبان
 گدای کشورت باشم، اسیر لشکرت گردم
 پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
 چوم مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم
 مگس وارم، به تلخی، چند رانی؟ سوی خویشم خوان
 که بر گرد لب شیرین همچون شکر گردم
 هلالی را به هشیاری چه جای طعن؟ ای ساقی
 بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم

غزل شماره ۲۳۰

به صد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم
 بسی امیدوارم، آه! اگر نومید بر گردم
 چه حسن ست این؟ که از یک دیدنت دیوانه گردیدم
 بیا، تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم
 چون آن مه فتنه شد در شهر، من عاقبت روزی
 شوم آواره و هر دم به صحرای دگر گردم
 خدا را، این چنین زود از سر بالین من مگذر
 دمی بنشین، که برخیزم، تو را بر گرد سر گردم
 زهر در کامدم، در کوی تو همچون سگم راندی
 سگ کوی توام تا چند، یا رب در به در گردم؟
 خیر می پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی
 ازو کس یک خبر گوید من از خود بی خبر گردم

هلالی، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو

به میدان آیم و تیر ملامت را سپر کردم

غزل شماره ۲۳۱

عیدست، برون آی که حیران تو کردم

قربان خودم ساز، که قربان تو کردم

خاکم به رخت، جلوه کنان، رخس برانگیز

تا خیزم و گرد سر تو کردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع ست

جمعیت من آن که، پریشان تو کردم

زین گونه که از شادی وصلت خبرم نیست

مشکل که خلاص از غم هجران تو کردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت

این خود چه خیال ست که مهمان تو کردم؟

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی

ترسم که هلاک از غم هجران تو کردم

بر خاک درت من که و تشریف غلامی؟

ای کاش توانم سگ

دربان تو کردم

گفتی که به جان بنده ما باش هلالی

تا جان بودم بنده فرمان تو کردم

غزل شماره ۲۳۲

ز پیر میکده عمری در التماس شدم

که خاک درگه دیر فلک اساس شدم

غم مرا به غم دیگران قیاس مکن

که من نشانه غم های بی قیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد

تو را شناختم، آنکه خدانشناس شدم

سپاس عید بود پاس نقل و باده و جام

هزار شکر که مشغول این سپاس شدم!

پلاس فقر، هلالی، لباس فخر من ست

من از برای تفاخر درین لباس شدم

غزل شماره ۲۳۳

کاشکی! خاک حریم حرمت می بودم

می خرامیدی و من در قدمت می بودم

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت!

بیش از این کاش گرفتار غمت می بودم

گر به پرسیدن من لطف نمی فرمودی

همچنان کشته تیغ دو دمت می بودم

گر به سررشته مقصود رسیدی دستم
 دست در سلسله خم به خمت می بودم
 گر مرا حشمت کونین میسر می شد
 همچنان بنده خیل و حشمت می بودم
 چون مریضی که دلش مایل صحت باشد
 عمرها طالب درد و المت می بودم
 هر چه خواهی بکن ای دوست که من از دل و جان
 آرزومند جفا و ستمت می بودم
 تا تو یک ره به کرم سوی هلالی گذری
 سال ها چشم به راه کرمت می بودم

غزل شماره ۲۳۴

دو روز شد که ز درد فراق بیمارم
 از این دو روزه حیاتی که هست بیزارم
 چو لاله سینه من چاک شد، بیا و بین
 که از تو بر دل پر خون چه داغ ها دارم؟
 مرا ز گریه مکن منع، ساعتی بگذار
 که زار زار بگیریم، که عاشق زارم
 رسید جان به لب و نیست غیر از این هوسم
 که آیم و به سگان در تو بسپارم
 خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
 که در کمند بلای سیه گرفتارم

به جلوه گاه بتان می روم، سرشک فشان

به باغ سنگ دلان تخم مهر می کارم

هلالی، از غم یارست

روز من شب تار

چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم؟

غزل شماره ۲۳۵

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم

هر کجا ناخوشی یی هست به او خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند

پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم

چه بلاها که دل زارم از آن مه نکشید؟

الله، الله! چه دل زار بلاکش دارم!

تا تو را صفحه دل ساده شد از نقش وفا

ورق چهره به خوناب منقش دارم

از من امروز، هلالی، مطلب خاطر جمع

که دل آشفته آن زلف مشوش دارم

غزل شماره ۲۳۶

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم

از خود گله ای دارم و از یار ندارم

شادم که غم یار ز خود بی خبرم کرد

باری، خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بیایی غم خود با تو کنم شرح

اما چه کنم؟ طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار

من خود گله اندک و بسیار ندارم
گو: خلق بدانند که من رندم و رسوا
از رندی و بدنامی خود عار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق
کس با من و من هم به کسی کار ندارم
حال من دل خسته خراب ست هلالی
آزرده دلی دارم و غم خوار ندارم

غزل شماره ۲۳۷

عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم
گشته ام پیر ولی عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی
چاره ای ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم؟
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست تو را
لیک من از طمع خویش گمانی دارم
بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانی ست که پایان ش نیست
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم
جان من شرح الم های هلالی بشنو

که درین

واقعه جان سوز بیانی دارم

غزل شماره ۲۳۸

هر زمان بر صف خوبان به تماشا گذرم
 چون رسم پیش تو نتوانم از آن جا گذرم
 دارم آن سر که به سودای تو بازم سر خویش
 سر چه کار آید؟ اگر زین سر و سودا گذرم
 زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
 گر به صد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
 هم نشینا، قدمی چند به من همره شو
 که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم
 قصر مقصود بلندست، خدایا، سببی
 که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
 رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
 پا به گردن نهم و از سر دنیا گذرم
 من که امروز هلالی، خوشم از دولت عشق
 بهتر آن ست کز اندیشه فردا گذرم

غزل شماره ۲۳۹

خواهم که به زیر قدمت زار بمیرم
 هر چند کنی زنده، دگر بار بمیرم
 دانم که چرا خون مرا زود نریزی
 خواهی که به جان کندن بسیار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
 مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
 خورشید حیاتم به لب بام رسیدست
 آن به که در آن سایه دیوار بمیرم
 گفتمی که ز رشک تو هلاک ند رقیبان
 من نیز بر آنم که از این عار بمیرم
 چون یار به سر وقت من افتاد، هلالی
 وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

غزل شماره ۲۴۰

به خاک من گذری کن، چو در وفای تو میرم
 که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
 نهادم از سر خود یک به یک هوی و هوس را
 همین بود هوس من که در هوای تو میرم
 دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری
 دم از وفا زخم و آخر از جفای تو میرم
 تویی که: جان جهانی فزاید از لب لعلت
 منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
 به حال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
 تو بر سرم قدمی

نه، که زیر پای تو میرم

روای رقیب، ز سر کوبش، که ترک جان نتوانی

تو جای خویش به من ده، که من به جای تو میرم

مرا به خواری ازین در مران به سان هلالی

گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

غزل شماره ۲۴۱

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم

ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد

چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم؟

نبینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز

اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

تو می آیی و من از شوق می خواهم که هر ساعت

سر خود را به پای سر دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت

من بی دل چه سان خود را به پهلوی تو اندازم

دلی کز دست من شد آه اگر روزی به دست آید

کبابی سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی

اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

غزل شماره ۲۴۲

مگو افسانه □ مجنون چو من در انجمن باشم

ازو باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانه □ درد مرا جز من نمی داند

از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم

رو ای زاهد که من کاری ندارم غیر می خوردن

مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا زان سروقد گر جانب بوستان روم روزی

به یاد قد او در سایه □ سرو چمن باشم

چه سان رازی کنم پنهان که از صد پرده ظاهر شد

مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است و من جان می کنم آری

تو را لعل شیرین ست من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی پرسد مرا

یاری و غم خواری

من مسکین غریبم گرچه دایم در وطن باشم

غزل شماره ۲۴۳

اگر خوانی درونم بنده این خاندان باشم

وگر رانی برونم چون سگ بر آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت

به هر نوعی که می خواهی بگو تا آن چنان باشم

چه سگ باشم؟ که آیم استخوانی خواهم از کویت

ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یک دم خواب از چشمانم نمی آید

اجازت ده که شب ها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم یک زمان از وصل شادم کن

چه باشد غم برآید من زمانی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی، سمند ناز زین کردی

بنه پای در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

مرا گفתי هلالی در جهان رسوا شدی آخر

من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

غزل شماره ۲۴۴

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم

به صبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

به عشوه طلف گشودی به چهره خال فزودی

اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم
 کمال فضل به تحصیل عاشقی ست، خوش آن دم
 که در مطالعه صفحه جمال تو باشم
 چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری
 چه سربلندی از این به که پایمال تو باشم
 خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی
 اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

غزل شماره ۲۴۵

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
 در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
 فردای قیامت نروم جانب طوبی
 در سایه سرو قد دلجوی تو باشم
 پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
 تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
 از غمزه تو کاست تن من، که چو مویی
 من موی شوم در خم گیسوی تو باشم
 هر گه که از تو ناز بری دست به چوگان
 خواهم همه تن سر شوم

و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ

معدورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالی

می خواست که من مایل ابروی تو باشم

غزل شماره ۲۴۶

مرا چه زهره که گویم غلام روی تو باشم

سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم

اگر به سوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی

هنوز بر حذر از نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید

به گوشه ای بنشینم به گفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان

نشسته با دل آسوده رو به روی تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست همچو هلالی

به هر کجا که روم روی دل به سوی تو باشم

غزل شماره ۲۴۷

یار گفت از ما بکن قطع نظر گفتم به چشم

گفت قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم به چشم

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم به چشم

وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم به چشم

گفت با ما دوستی می کن بدل گفتم به جان

گفت راه عشق ما می رو به سر گفتم به چشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان

سوی ما هر دم نیندازد نظر گفتم به چشم

گفت اگر با ما سخن داری به چشم دل بگو

تا نگردد گوش مردم با خیر گفتم به چشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه

برفشان آبی به خاک رهگذر گفتم به چشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل می گون خنده ای

گریه ها می کن به صد خون جگر گفتم به چشم

گفت جان من کجا لایق بود گفتم به دل

گفت می خواهم جز این جای دگر گفتم گفتم به چشم

گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا

تا سحر گاهان ستاره می شمر گفتم به چشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار

کحل بینایی بکن زین خاک

در گفتم به چشم

غزل شماره ۲۴۸

من که باشم که می لعل به آن ماه کشم

بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بس که دریافت مرا لذت خونخواری عشق

دل نخواهد که دگر باده دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری

هر زمان خیزم و خود را به سر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه به آن ماه رسد

آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پردرد نهم؟

چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه

چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیامد ماهی

تا به کی محنت سی روزه این ماه کشم

غزل شماره ۲۴۹

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم

سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر

باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتی که هلاکت کنم از ناز و کرشمه
 بنشین که من از دست تو امروز هلاکم
 شادیم به خاک قدمت همچو هلالی
 نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

غزل شماره ۲۵۰

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
 تا لاله مگر روزی سر برزند از خاکم
 هر روز به خون ریزم آبی و رقیب از پی
 زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم

قصاید

قصیده شماره ۱

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
 که جان آمد درو، یعنی عییدالله خان آمد
 زهی خان همایون فر که بر فرق همایونش
 پر و بال همای دولت او سایبان آمد
 شهنشاه فلک مسند، که بهر خواب امن او
 ملک بر گوشه ایوان کیوان پاسبان آمد
 قوی دستی که در میدان همت پنجه رستم
 به پیش او فرسوده مشتی استخوان آمد
 سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
 که از مشرق به مغرب رفت و یک

شب در میان آمد

مگر از سنگ رعدست آهن پیکان خون ریزش؟

که از جا چون برخاست بر دشمن گران آمد

قران کردند ماه و مشتری در طالع سعدش

به این طالع چو خورشید فلک صاحب قران آمد

ایا ماه فلک قدری، که بهر پابوس تو

همه روز آسمان بر آستان آمد

نزد مار سپهر ار فرق دشمن بر زمین یکسان

بفاوت بین که ما بین زمین و آسمان آمد

امان داد از کرم تا هر کسی گردد با من دل

بحمدالله! لطفش موجب امن و امان آمد

صفات ظاهر و اظهار آن کردم، خطا بود این

بیان کردم حدیثی که بر مردم عیان آمد

زبان را هیچ نقصانی نیامد اندرین گفتن

ولی چون در زبان یک نقطه افزون شد زیان آمد

هلالی گرچه عمری در به در می شد به هر کویی

بحمدالله آخر بنده این آستان آمد

قصیده شماره ۲

گر جان کنم به حسرت زان لب نمی کند دل

دل کنند از لب او جان کندن ست مشکل

قبله ست روی جانان، لعلش چو آب حیوان

این یک مقابل جان و آن یک به جان مقابل
درست دعا بر آرم، هرگز فرو نیارم
الا دمی که سازم در گردنت حمایل
ای من سگ خیالت، آن جا که اوست هرگز
نه حاجب ست مانع، نه پرده دار حایل
بازی مکن که پیشت، در خون و خاک غلتم
نه مرده و نه زنده، چون مرغ نیم بسمل
گر بر زلال حیوان ریزد حمیم قهرت
آن آب زندگی را سازد چو زهر قاتل
گر در سموم باشد اندک نسیم لطف
در یک نفس جهان را بخشد حیات کامل
از بهر مطربانت سازد فلک همیشه
این چرخ چنبری را خورشید و مه جلاجل
دست کرم گشودی، بذل درم نمودی
پیش از دعای داعی، پیش از نماز سایل
در سلک آن لثالی، خود را مکش هلالی
سررشته را نگه دار، زین رشته دست مگسل
بادا تمام مردم

در خدمت تو حاضر

بادا نظام انجم از طلعت تو حاصل

قصیده شماره ۳

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح

پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لکن

آتش موسی گرفت در کمر کوهسار

شعله به گردون رساند آه دل کوهکن

حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت

یافت به عمر دراز چشمه ظلمت وطن

شمع فلک را نشانده شعشه آفتاب

شعله در انجم فگند مشعل آن انجمن

ارقم طاق فلک شمع جهان تاب را

تیغ زبان تیز کرد، گرم شد اندر سخن

شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر

بر صفت ازدها ریخت شرر از دهن

خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه

صبح به صحرا فتاد از بغل اهرمن

گفت فلک: نیست اینو بلکه در ایوان عرش

چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن

مهر و مه از دست آن لعل و در بحر کان
 سرو و گل از آب این جان و دل مرد و زن
 هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب
 هر دو به باغ جمال چون سمن و یاسمن
 هر دو شه یک بساط، هر دو در یک صدف
 هر دو مه یک فلک، هر دو گل یک چمن
 شیفته باغ آن غنچه خضرا لباس
 سوخته داغ این لاله خونین کفن
 بنده هندوی آن افسر ترک ختا
 صید سگ کوی این آهوی دشت ختن
 سر علم عهد آن بیضه بیضافروغ
 مهره کش مهد این زهره زهرابدن
 والد ایشان قریش، مولد ایشان حجاز
 منبع ایشان فرات، معدن ایشان عدن
 نافه ایشان حلیم، چون دل سلمی سلیم
 مهره دل در مهار، رشته جان در رسن
 خارخور و بارکش، نرم رو و سخت کوش
 گرگ در و شیرگیر، کرگدن پیل تن
 لعل تراز جُلش حضرت سلمان فارس
 شانه کش کاکلش حضرت ویس قرن
 زهرع جبینان ظهور کرده ز کوهان او

همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

صحن چراگاه او خاک رفیعی، که هست

خار و خس

آن زمین زشک گل نسترن
کاش ز خاک هرات بر لب آب فرات
بختی بخت افگند رخت من و بخت من
یا فگند بر سرم سایه همای حجاز
تا شود این استخوان طعمه زاغ و زغن
ماه جمال حسن گفت و کمال حسین
نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن
رفته فروغ بصر، مرده چراغ نظر
کرده دلم را حزین گوشه بیت الحزن
چشم و چراغ منید گر نظری افکنید
باز شود این چراغ در نظرم شعله زن
چند بود در بلا خاطر من مبتلا؟
چند بود در محن، سینه من ممتحن؟
نفس دغل از درون گام نه و دام نه
دیو دنی از برون راهزن و چاه کن
رشته جان تاب زد، آتش دل سرکشید
شمع صفت سوختم مردم از این سوختن
برفگنم جامه را در شکنم خامه را
ختم کنم بر دعا مهر نهم بر دهن
ظل شما بسته ام نور شما برده ام
تا فگند ظل و نور بر دل حانم علن

جان شما غرق نور، نور شما در حضور

تا فتد از ابر فیض سایه به خار و سمن

قصیده شماره ۴

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن

شدی نزار شتر زیر بار حجره من

شتر به باد رود، حجره نیز خاک شود

گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن

اجل به حجره گیتی عجب شترجانی ست!

که محمل شتر اوست حجره های بدن

به حجره و شتر ارکان دین چو قایم نیست

قوائم شتر و رخت حجره را بشکن

شتر به حجره بران تا در مدینه، که هست

در آن زمین شتر و حجره رسول زمن

ز حجره و شتر آن جناب منفعل ست

کلیم با شتر طور و حجره ایمن

ز دیده زد شتر تو قدم به حجره دل

کران لبان شتر حجره مراسم لبین

سرشک لعل که زد شترت به حجره چشم

ز حجره داد به من صد شتر عقیق یمن

به حجره بس

که دلم بر شتر زند آتش

شتر به حجله نماید، چو شعله در گلخن

به حجره هیمه ندارم جز استخوان شتر

شتر به حجره جان آورم، دهم روغن

شتر دلم من اگر نه مراست حجره طبل

ز حجره ام شتران بار برده از همه فن

چه معدن ست شتر حجره ام که از نظمش

به حجره ها شتران می برند در عدن

شته نه هم ملخست و نه حجره خانه مور

شتر چو قصر بهشت ست و حجره چون گلشن

خوش آن که در طلا حجره و شتربانش

روان شود شتر روح ما ز حجره تن

شکاف حجره من چیست؟ چون دهان شتر

به قصد من چو شتر حجره باز کرده دهن

اگر نههد شترش رو به حجله ام شب تار

شود چو چشم شتر حجره دلم روشن

ز حجره ام شترش چون به خار قانع شد

به حجره خار شتر خوش تر آید از گلخن

به یمن احمد و اوصاف حجره و شترش

هزار بار شتر حجره می توان گفتن

به یاد حجره او بار بر شتر بندم

شتر کنیم ز تابود و حجره از مدفن
 هلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی؟
 شتر به حجره مقصود کی رسد به سخن
 همیشه تا شتر ابر گرد حجره گل
 به حجره های افق چون شتر کند مسکن
 فلک پی شتر و حجره باد از سر مهر
 به حجره شتر از رشته ای مهر رسن

قطعات

قطعه شماره ۱

ای خواجه میندار که ما گوهر فردیم
 وین حلقه فیروزه گردون صدف ماست
 ما هیچ کسانیم، که بر ما ز همه کس
 خواری رسد و آن به حقیقت شرف ماست
 از نیک و بد مردم ایام ننالیم
 ایشان همه نیکنند و بدی از طرف ماست

قطعه شماره ۲

تا کی اندوه روزگار خوریم؟
 فکر نابود و بود چندین چیست؟
 گر نباشد ز غصه نتوان مرد
 ور بود شاد نیز نتوان زیست
 تا که در دست کیست روزی ما؟

و آنچه در دست ماست روزی کیست؟

قطعه شماره ۳

آه! ازین روزگار برگشته

که ز من لحظه لحظه برگردد

گر فلک را به کام خود خواهم

او به کام کس دگر گردد

ور ز جام نشاط باده خورم

باده خونابه جگر گردد

ور قدم بر بساط سبزه نهم

سبزه در حال نیشتر گردد

لیک با این خوشم، که طالع من

نتواند ازین بتر گردد

قطعه شماره ۴

چیست آن خسرو سیمین بدن زرین تاج؟

که به شب خانه فولاد نشیمن دارد

چو ستون ست ولی از مدد خیمه پاست

سیم گون ست ولی جامه ز آهن دارد

بته پیرهن آل عجب شاخ گلی ست!

که ازو خانه ما زینت گلشن دارد

شاهد پرده نشینی ست که با روی چو ماه

در درون ست و برون را همه روشن دارد

گاهی از آتش دل شعله فتد در جیش

گاهی از باد صبا چاک به دامن دارد
 هست در خانه که از آن همه شب تا دم صبح
 که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
 با تن سیمی کافور چو رخ افروزد
 تاب آتشکده و تابش گلشن دارد
 شمع طاوس مگر حل کند این مسئله را
 که دل روشن او حکم دل من دارد

قطعه شماره ۵

چو من به داغ بتان سوخت هر که یک چندی
 هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
 به پای شمع فتد چون که سوخت پروانه
 که شعله ای چو بیابان رسد دگر سوزد

قطعه شماره ۶

دلا، تا توان مهر گیتی موز
 که تیغ سیاست به کینت کشد
 مشو غره، گر ابلق چرخ را
 قضا و قدر زیر زینت کشد
 گرفتم که بر آسمان رفته ای
 عجل عاقبت بر زمینت کشد

قطعه شماره ۷

دوش دیدم که به خواب من مدهوش آمد

مونس جان من آن دلبر خونین جگران

چون چراغ نظر افروختم از شمع رخس

گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران

چه سبب بود که با این همه بیداری من

دیده در خواب شد امشب به جمالت نگران

گفت این دولت بیدار از آن ست که تو

بسته ای چشم خود

امشب ز خیال دگران

قطعه شماره ۸

محمد عربی آبروی هر دو سراسر است

کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح

بدین حدیث لب روح پرور او

که من مدینه علمم، علی درست مرا

عجب خجسته حدیثی ست! من سگ در او

قطعه شماره ۹

ای سیه نامه، کز برای نجات

حرفی از باب رحمتی طلبی

سبقتم چیست؟ گفته ای زین باب

«سبقت رحمتی علی غضبی»

قطعه شماره ۱۰

به علم کوش هلالی که عاقبت چو هلال

بلند مرتبه گردی، فلک مقام شوی

نهفته از نظر خلق باش ماه به ماه

گرت هواست که منظور خاص و عام شوی

خمیده قامت و زار و نزار شو، یعنی

چو ماه نو، کم خود گیر، تا تمام شوی

رباعیات

رباعی شماره ۱

باز آی، که از جان اثری نیست مرا
 مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
 خواهم که به جانب تو پرواز کنم
 اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی شماره ۲

یاران کهن، که بنده بودم همه را
 در بند جفای خود شنودم همه را
 زنهار! از کس وفا مجوید که من
 دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی شماره ۳

آئینه نورست رخ یار امشب
 ای مه، بنشین در پس دیوار امشب
 ای مهر بپوش روی خود را در ابر
 ای صبح، دم خویش نگه دار امشب

رباعی شماره ۴

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب
 گو چرخ و فلک ز رشک می سوز امشب
 امشب نه شب وصل، شب قدر من ست
 بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی شماره ۵

گر دل برود من نروم از نظرت

ور جان بدهم، خاک شوم در گذرت

چون گرد شوم بر آستانت آیم

بنشینم و برنخیزم از خاک درت

رباعی شماره ۶

ای سیم ذقن، این چه دهان و چه لبست؟

این خال چه خال و این چه زلف عجبت؟

روی تو در آن دو زلف مشکین چه عجب؟

هر روز که هست در میان دو شب ست

رباعی شماره ۷

از بس که

مرا دولت بیدار کم ست

گفتن نتوان که تا چه مقدار کم ست

رنجی ست فراق که کمش بسیارست

عیشی ست وصال تو، که بسیار کم ست

رباعی شماره ۸

در عالم بی وفا کسی خرم نیست

شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آن کس که درین زمانه او را غم نیست

یا آدم نیست، یا از این عالم نیست

رباعی شماره ۹

غم دارم و غم گسار می باید و نیست

در دست من آن نگار می باید و نیست

درد سر اغیار نمی باید و هست

تشریف حضور می باید و نیست

رباعی شماره ۱۰

امروز مرا غیر پریشانی نیست

در مشکل من امید آسانی نیست

غم کشت مرا و کس به دادم نرسید

بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی شماره ۱۱

روز و شب من به گفتگوی تو گذشت

سال و مه من به جستجوی تو گذشت
 عمرم به طواف گرد کوی تو گذشت
 القصه، در آرزوی تو گذشت

رباعی شماره ۱۲

آنی که تمام از نمکت ریخته اند
 ذرات وجودت ز نمک بیخته اند
 با شیرۀ جان ها نمک آمیخته اند
 تا همچو تو صورتی برانگیخته اند

رباعی شماره ۱۳

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
 صد حسن و ملاحظت به هم آمیخته اند
 القصه که شکل عالم آرای تو را
 در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی شماره ۱۴

هر کس که می عشق به جامش کردند
 از دردی درد تلخ کامش کردند
 گویا همه غم های جهان در یک جا
 جمع آمده بود، عشق نامش کردند

رباعی شماره ۱۵

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود؟
 با محنت و درد هم نشین خواهد بود

خوش باش که روزگار پیش از من و تو

تا بود چنان بود و چنین خواهد بود

رباعی شماره ۱۶

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر

بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر

گفتم که برو دو زلف یارم بنگر

بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

رباعی شماره ۱۷

یار آمد و یار دل نواز آمد باز

بهر دل خسته چاره ساز آمد باز

عمرم همه رفته بود از رفتن او

صد شکر که عمر رفته

باز آمد

رباعی شماره ۱۸

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز
 در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
 شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
 صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی شماره ۱۹

بی روی توام هست ملالی که می‌پرس
 وز زندگی خود انفعالی که می‌پرس
 هر لحظه چه پرسى که بگو حال تو چیست؟
 دور از تو افتاده ام به حالی که می‌پرس

رباعی شماره ۲۰

امروز ز حد می گذرد سوز فراق
 وین شعله آه آتش افروز فراق
 روز عجبی پیش من آمد! یا رب
 این روز قیامت ست یا روز فراق

رباعی شماره ۲۱

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال؟
 بدحالی عاشقان بود در همه حال
 گر وصل بود مدام سوزست و گداز
 ور هجر بود تمام رنجست و ملال

رباعی شماره ۲۲

من باده به مردم خردمند خوردم
یا از کف خوبان شکرخند خوردم
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند
حاشا که به جای باده سوگند خورم

رباعی شماره ۲۳

از درد دل خود به فغانم چه کنم؟
وز زندگی خویش به جانم چه کنم؟
صبرست مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم، چه کنم؟

رباعی شماره ۲۴

نی از تو حیات جاودان می خواهم
نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم
آنی که رضای توست آن می خواهم

رباعی شماره ۲۵

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشق باز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی شماره ۲۶

ای هم نفس چند، که یارید به من
عاشق شده ام، مرا گذارید به من
چندم گوید کز فلان دل بردار
من دانم و دل، شما چه دارید به من؟

رباعی شماره ۲۷

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سویم هم آب چشم می آید بس
آن نیز روان می گذرد از سر من

رباعی شماره ۲۸

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین من و دیگر دل بی حاصل من
ای جان حزین تو نیز مسکین کسی
مسکین

تو مسکین من و مسکین دل من

رباعی شماره ۲۹

دور از تو صبوری نتواند دل من

وصل تو حیات خویش داند دل من

آهسته رو ای دوست که دل هم ره توست

زنهار چنان مرو که ماند دل من

رباعی شماره ۳۰

سبحان الله! چه شکل موزون ست این؟

از هرچه گمان برند افزون ست این

نتوان گفتم که چیست یا چون ست این؟

کز دایره خیال بیرون ست این

رباعی شماره ۳۱

بگذاختم از دست جفا کردن تو

این ست طریق بنده پروردن تو؟

گر من به گناه عاشقی کشته شوم

خون من بی گناه در گردن تو

رباعی شماره ۳۲

نقش تو اگر نه در مقابل بودی

کارم ز غم فراق مشکل بودی

دل با تو دیده از جمالت محروم

ای کاش که دیده نیز با دل بودی

رباعی شماره ۳۳

گه در پی آزار دل رنجوری

گه بر سر بیداد من مهجوری

شوخی و به حسن خویشان معذوری

بر عاشق خود هرچه کنی معذوری

رباعی شماره ۳۴

در پنجه غیر پنجه کردن تا کی؟

سیم از پولاد رنجه کردن تا کی؟

گل را به گیاه دسته بستن تا چند؟

جان را به اجل شکنجه کردن تا کی؟

رباعی شماره ۳۵

با هر که نشینی و قدح نوش کنی

از رشک مرا خراب و مدهوش کنی

گفتی که چو می خورم تو را یاد کنم

ترسم که شوی مست و فراموش کنی

شاه و درویش**بخش ۱**

ای وجود تو اصل هر موجود

هستی و بوده ای و خواهی بود

صانع هر بلند و پست تویی

همه هیچند، هرچه هست تویی

نقشبند صحیفه ازل تویی

یا وجود قدیم لم یزل تویی

نی ازل آگه از بدایت تو

نی ابد واقف از نهایت تو

از ازل تا ابد سفید و سیاه

همه بر سر وحدت تو گواه

ورق نانوشته می خوانی

سخن ناشنیده می دانی

پیش تو طایران قدوسی

بهر یک دانه در زمین بوسی

روی ما سوی توست از همه سو

سوی ما روی تست از همه رو

در سجودیم رو به در گه تو

پا ز سر کرده ایم در

ره تو

چیست این طرفه گنبد والا؟

رفته گردی ز درگهت بالا

کعبه سنگی بر آستانه تو

قبله راهی به سوی خانه تو

صبح را با شفق برآمیزی

آب و آتش به هم درآمیزی

زلف شب را نقاب روز کنی

مهر و مه را جهان فروز کنی

فلک از ماه و مهر چهره فروز

داغ ها دارد از غمت شب و روز

بحر از هیبت تو آب شده

غرق دریای اضطراب شده

گرد کویت زمین به خاک نشست

گشت در پای بندگان تو پست

کوه از جانب تو آهنگست

از تو بار دلش گران سنگست

باد را از تو آه دردآلود

خاک را از تو روی گردآلود

آتش از شوق داغ بر دل ماند

آب از گریه پای در گل ماند

همه سر بر خط قضای تو اند
 سر به سر طالب رضای تو اند
 هرچه آن در نشیب و در اوج است
 تو محیطی و آن موجست
 موج اگر نیست بحر را چه غمست
 بحر اگر نیست موج خود عدمست
 موج دریاست این جهان خراب
 بی ثباتست همچو نقش بر آب
 گه ز موج دگر خورد بر هم
 گه ز باد هوا شود در هم
 من به امید گوهر نایاب
 کشتی افکنده ام درین گرداب
 کشتی من ز موج بیرون بر
 همچو نوحش بر اوج گردون بر
 گر ز من جز گنه نمی آید
 از تو غیر از کرم نمی شاید
 گرچه لب تشنه ام فتاده به خاک
 چون تو را بحر لطف هست چه باک؟

بخش ۲ - مصایب مصنف و مناجات

ای دوای درون خسته دلان

مرهم سینه شکسته دلان

مرهمی لطف کن، که خسته دلم

مرحمت کن که شکسته دلم

گر چه من سر به سر گنه کردم

نامه خویش را سیه کردم

تو درین نامه سیاه مبین

کرم خویش بین گناه مبین

من خود از کرده های خود خجلم

تو مکن روز حشر منفعلم

با وجود گناه کاری ها

از تو دارم امیدواری ها

زانکه بر توست اعتماد همه

ای مراد من و مراد همه

تو کریمی و بی نوای توام

پادشاهی و من گدای توام

نی گدایی

که این و آن خواهم
 کام دل، آرزوی جان خواهم
 بلکه باشد گدایی ام دردی
 اشک سرخی و چهره زردی
 تا به راهت ز اهل درد شوم
 برنخیزم اگرچه گرد شوم
 چون به خاک اوفتم بع صد خواری
 تو ز خاکم به لطف برداری
 گرچه در خورد آتشم چون شرر
 نظری گر به من رسد چه ضرر؟
 من نگویم که لطف و احسان کن
 بنده ام هرچه شایدت آن کن
 عاقبت بگسلد چو بند از بند
 بند بند مرا به خود پیوند

بخش ۳ - مناجات

سال ها شد که مهر عالم سوز
 تیغ کین تیز می کند هر روز
 وه! که تا مهر چرخ بود کبود
 در کبودی چرخ مهر نبود
 جانب هر که بنگرم به نیاز
 ننگرد جانب من از سر ناز

در ره هر که سر نهم به وفا
 پا نهد بر سرم ز راه جفا
 چند بیداد بینم از هر کس؟
 ای کس بی کسان به دادم رس
 چند پامال عام و خاص شوم
 دست من گیر تا خلاص شوم
 همتی ده که بگذرم ز همه
 رو به سوی تو آورم ز همه
 سوی خود کن رخ نیاز مرا
 به حقیقت رسان مجاز مرا
 زلف خوبان مشوشم دارد
 لعل ایشان در آتشم دارد
 از بتان چو در آتشم شب و روز
 روز حشرم بدین گناه مسوز
 مهوشانم چو سوختند به ناز
 ز آفتاب قیامت مگداز
 بس بود این که سوختم یک بار
 «وقنا ربنا عذاب النار»
 آتش از جو منی چه افروزد؟
 بلکه دوزخ ز ننگ من سوزد
 گنهم بخش و طاعتم بپذیر

که همین دارم از قلیل و کثیر
در شب تیره چون دهم جان را
همرم کن چراغ ایمان را
اتحادی نصیب کن با من
که ندانم که ان تویی یا من
چون زبان داده ای بیانم بخش
در بیان سخن زبانم بخش
محزنم را در نظامی ده
ساغرم را شراب جامی ده
بنده را خسرو سخن گردان
حسن نظم مرا حسن گردان
آب ده خنجر زبان مرا
تاب ده گوهر

بیان مرا

تا شوم در فشان ز بحر کلام

به سلام نبی، علیه سلام

بخش ۴- در نعت سیدالمرسلین صلی الله علیه و سلم

از خدا گر ره خدا طلبی

مطلب جز محمد عربی

زانکه مطلوب اهل بینش اوست

بلکه مقصود آفرینش اوست

شاه ایوان مکه و یثرب

ماه تابان مشرق و مغرب

شرف گوهر بنی آدم

وز شرف سرور همه عالم

شهریاری که خیل اوست همه

عرش و کرسی طفیل اوست همه

کوی او مقصدست و او مقصود

او محمد مقام او محمود

پنجه افتاب را برتافت

به یک انگشت قرص مه بشکافت

بود برتر ز انجم و افلاک

زان نیفتاد سایه اش بر خاک

آنکه بگذشت از سپهر برین

سایه او کجا افتد به زمین؟

فارغ است از صحیفه و خامه

و اصلان را چه حاجت نامه؟

آن که ناخوانده علم دین داند

لوح تعلیم پس چرا خواند؟

انبیا را شرف نبود برو

خود تواضع کنان نشست فرو

ذات او چیست بعد خیل رسل؟

گل پس از برگ و میوه بعد از گل

گمراهانی که راه جنگ زدند

حلقه لعل او به سنگ زدند

لعل او در ز حقه داد به سنگ

که دگر جا نداشت حقه سنگ

لاجرم ورنه سنگ بد گهران

کی تواند فکند رخنه در آن؟

زیر گیسوی او رخ چون ماه

شب معراج را جمال الله

بخش ۵ - وصف معراج رسول الله و صحابه کبار آن

ای خوش آن شب که جبرئیل امین

سویش آمد ز آسمان به زمین

مرکبی ره نورد گردون سیر

بر زمین وحش و بر فلک چون طیر

بود نامش براق و همچون برق

تیز بگذشت تا به غرب از شرق

همچو گلگون اشک در یک دم

زده بیرون ز هفت پرده قدم

بر فلک همچو برق گرم روی

در هوا همچو ابر نرم روی

همچو تیر نظر ز عالم فرش

تا نگه کرده ای رسد بر عرش

چون در آورد پا به پشت براق

لرزه افتاد بر زمین ز فراق

شد سلیمان به تخت گاه فلک

تابعش گشت جن و انس و ملک

در همان دم ز پرده های سپهر

تیز بگذشت همچو خنجر مهر

قرب او

از مقام «ثم دنی»

قاب قوسین گشت «او ادنی»

با دل جمع و دیده بیدار

شد مشرف به دولت دیدار

بعد از آن برگماشت همت را

که به من بخش جرم امت را

کرد از این بندگان عاصی یاد

جمله را از گنه خلاصی داد

خواجه را بین که در نشیمن راز

بنده را یاد می کند به نیاز

الله الله! چه احترامست این؟

در حق ما چه اهتمامست این؟

ای دل و دیده خاک در گه تو

سر من همچو خاک در ره تو

کس چه داند بهای گیسویت؟

هر دو عالم فدای یک مویت

سید انبیا تو را خوانند

سرور اولیا تو را دانند

آفتابی و پرتو اند همه

پیشوایی تو، پیرو اند همه

چار یار تو در مقام نیاز

هر یکی شاه چار بالش ناز
 چار طاق طرب سرای وجود
 چار باغ فضای گلشن جود
 من سگ باوفای این هر چار
 هر دو چشمم برای ایشان چار
 کیست آن چار مه به مذهب من؟
 علی و فاطمه حسین و حسن
 بنده کمترین توست بلال
 بلبل باغ دین توست بلال
 بر فلک غلغل بلال تو باد
 آسمان منزل بلال تو باد
 نسبت من اگر کنی به بلال
 به هلالی علم شوم مه و سال

بخش ۶ - در منقبت حضرت شاه اولیا علیه السلام

در دریای سرمدست علی
 جانشین محمدست علی
 اسدالله سرور غالب
 شاه مردان علی ابوطالب
 هر که با شیر حق زند پنجه
 شنجه خوشتن کند رنجه
 ساقی شیرگیر سرمستان

زیر دستش همه زبردستان
در کف انگشت او کلیدی بود
در خیبر به آن کلید گشود
وز سر ذوالفقار آن فیاض
رشته کفر را شده مقراض
تا نجف به هر گوهرش صدفست
ریگ صحرای او در نجفست
زیب این گلشن از جمال علیست
گل این باغ رنگ آل علیست
بود عم زاده رسول خدا
چون رسول از خدا نبود جدا
چون دو کس ابن عم یکدگرند
چون دو فرزند کان ز یک پدرند
پدران در نسب برابر هم
پسران در حسب برابر هم
گه سر خصم را جدا کرده
گه سر

خویش را فدا کرده

هر شهی وقت بزم زر بخشد

شاه ما روز رزم سر بخشد

کرم خلق بخشش درمست

گر کسی سر فدا کند کرمست

همه سرها فدای او بادا

همه شاهان گدای او بادا

بخش ۷ - تعریف کلام فصیح و شعر

گوهر حقه دهان سخنست

جوهر خنجر زبان سخنست

گر نبودی سخن چه گفתי کس؟

در معنی چگونه سفتی کس؟

سر کس را کسی چه دانستی؟

راز گفتن کجا توانستی؟

این سخن گر نه در میان بودی

آدمی نیز بی زبان بودی

سخن خوش حیات جان و تنست

دم عیسی گواه این سخنست

نکته دانی در سخن سفته است

سخنی چند در میان گفته است

که سخن ز آسمان فرود آمد

سخن از گنبد کبود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن
آن فرود آمدی به جای سخن
راستست این سخن درین چه شکست؟
بلکه جایش همیشه بر فلکست
نه سخن از دهن برون آید
که سخن از سخن برون آید
این سخن زاده □ دو حرف کنست
بلکه این کن دو حرف یک سخنست
ای خرد از سخن روایت کن
به زبان قلم حکایت کن
کاتب صنع داشت میل سخن
ساخت لوح و قلم طفیل سخن
ای قلم، ساعتی زبان بگشای
حقه مشک را دهان بگشای □
واقفی از سفیدی و سیاهی
در سیاهی در آ که خضر رهی
گرچه از تیغ من قلم شده ای
به سخن در جهان علم شده ای
تو به گفتار شکرین سمی
تو قلم نیستی که نی شکری

چون تو نازک نهال دیگر نیست

همه انگشت‌ها برابر نیست

ملک معنی از آن تست همه

این قلم زو تو راست یک کلمه

شاه معنی تویی، علم بردار

سوی ملک سخن قدم بردار

یاد کن سحرآفرینان را

نکته دانان و خرده بینان را

که همه مخزن سخن بودند

رازدان نو کهن بودند

عالم از در نظم پر کردند

همچو دریا نثار در کردند

ابر رحمت نثار ایشان باد

لطف جاوید یار ایشان باد

بر رسولی که نعت اوست کلام

سیدالمرسلین علیه سلام

بخش ۸ - سبب تصنیف کتاب

روزی از روزهای فصل بهار

که تفاوت

نداشت لیل و نهار

چندی از اهل طبع در چمنی

مجمعی ساختند و انجمنی

گفتگوی سخن وری کردند

دعوی نکته پروری کردند

نکته دانی که داشت معرفتی

خواست تا غنچه را کند صفتی

در غنچه گل ورق ورقست

گنبد سبز چرخ پرشفقست

دیگری گفت هر که او بیناست

می گل رنگ و شیشه میناست

دیگری گفت بهر قوت قوت

گشت فیروزه حقه یا قوت

من هم از روی طبع بشکفتم

جانب غنچه دیدم و گفتم:

هست بی گل عذار غنچه دهن

دل پر از خون رنگ بسته من

همه گفتند آفرین بادا

کوکب طالعت قرین بادا

در فن شعر چون سخن کردند

همه تحسین شعر من کردند

بود شخصی به مثنوی مشهور

در فنون سخن به خود مغرور

لیک فن غزل نورزیده

همه گرد فسانه گردیده

گفت آری اگرچه بی بدلت

شیوه شعر او همین غزلت

نیست او را ز مثنوی خبری

در ره ما ز پیروی اثری

در سخن پنج گنج نی باید

نه ز ابیات پنج می باید

مدعی چون مذاق شعر نداشت

مثنوی را به از غزل پنداشت

نقد گنجینه سخن غزلت

شکر باری که شعر من غزلت

آنکه نظم غزل تواند گفت

مثنوی را چو در تواند سفت

آن که جان بخشد از سخن چو مسیح

کی شود عاجز از کلام فصیح؟

آن که از بحر بگذرد چون برق

کی ز سیل بهار گردد غرق؟

آن که آتش وطن کند چو شرر

شرری گر به وی رسد چه ضرر؟

بی تامل از ان میان جستم

به تامل میان خود بستم

بازوی فکر را قوی کردم

روی در فکر مثنوی کردم

گفتم از هر چه بر زبان آید

سخن عشق در میان آید

عشق از هر نو کهن بهتر

سخن او ز هر سخن بهتر

گاه می کرد خاطر م میلی

سوی مجنون و جانب لیلی

گاه می دید طبع من لایق

حال عذرا و حالت وامق

گاه از شوق می زدم فریاد

بهر شیرین و خسرو و فرهاد

ناگه آمد ندا ز عالم غیب

کین خیال تو پاک نیست ز ریب

خود

ندانی که فکر بیهوده
 هست رنج دماغ آسوده
 این سه زیبا عروس را داماد
 بود مجنون و وامق و فرهاد
 خیز و آرایش عروس مکن
 گفتگوی کنار و بوس مکن
 سوی داماد اگر عروس بری
 پرده نام و ننگ را بدری
 عشق داماد و عروسی نیست
 رسم او غیر خاک بوسی نیست
 عشق بازی بر غم کج نظران
 نیست جز عشق نازنین پسران
 پسری دلفریب را عشقت
 قامت جامه زیب را عشقت
 کس چه داند که در ته چادر
 قامت دخترست یا مادر؟
 چین زلف زیب مهرویی
 چشم بندست سیه مویی
 روی گل گونه کرده را چه کنم؟
 روی گل گون خوش است تا چه کنم؟
 تار کاکل ز بار گیس. به

به خدا زان دو موی یک مو به
 سرمه ننگست چشم جادو را
 وسمه عار است طاق ابرو را
 خوبی عاریت چه کار آید؟
 عاریت چون برفت عار آید
 بار دیگر جنین رسید ندا
 که بگو داستان شاه و گدا
 قصه شاه را عیان کردم
 حال درویش را بیان کردم
 روی در اهتمام آن کردم
 «شاه و درویش» نام آن کردم

بخش ۹ - خطاب هلالی با مدعی

ای که با من سر سخن داری
 گفتگوی نو و کهن داری
 ساعتی گوش هوش با من دار
 مستمع باش گوش با من دار
 گوش کن این فسانه دیرین
 چه بری نام خسرو و شیرین؟
 بشنو از من حکایت غرا
 چه دهی شرح وامق و عذرا؟
 یاد گیر این حکایت موزون

چه بری نام لیلی و مجنون؟

بکر خلوت سرای فکرست این

فکر تهمت مکن که بکرست این

آمده در مقام جلوه گری

تا به عین رضا درو نگری

جز قبول نظر نمی خواهد

التفات دگر نمی خواهد

هرچه هست از سعادت نظرست

نظر اکسیر کیمیا اثرست

یا رب این تحفه را گرامی کن

یکی از نام های نامی کن

تا ز صاحب دلی نظر یابد

شرف التفات در یابد

بخش ۱۰ - آغاز قصه شاه و درویش

سخن آرای این حدیث کهن

این چنین می کند بیان سخن

که ازین پیش بود درویشی

راست کیشی، محبت اندیشی

از همه قید عالم آزاده

لیک در قید عشق افتاده

الم روزگار دیده بسی

محنت عاشقی کشیده بسی

تنش از

عشق جسم بی جان بود

رگ برو همچو عشق پیچان بود

بود در کوه گشته و هامون

کار فرهاد کرده و مجنون

بس که می داشت میل عشق مدام

عشق می گفت در محل سلام

از قضا چند روزی آن درویش

بر خلاف طریق و عادت خویش

از سر کوی عشق دور افتاد

در سراپرده سرور افتاد

نی به دل داغ اشتیاقی داشت

نی به جان آتش فراقی داشت

دلش آزاده از جفای حبیب

جانش آسوده از بلای رقیب

شکر می گفت زانکه روزی چند

بود در کنج عافیت خرسند

گرچه می خواست ترک محنت عشق

بود در خاطرش محبت عشق

عاشقی گرچه محنت انگیزست

محنت او محبت انگیزست

خواست القصه عشق صادق

که دگر بار اگر شود عاشق
عاشق سرو قامتی باشد
که به قامت قیامتی باشد
با وجود جمال صورت خوب
باشد او را کمال سیرت خوب
از کمال کرم وفاداری
نه ز عین ستم جفاکاری
به هوای چنین دلارامی
می زد از شوق هر طرف گامی
سوی باغی گذر فتاد او را
که نشان از بهشت داد او را
چهره باغ و طره سنبل
لین یکی حلقه حلقه و آن گل گل
طرفه تر آن که روی گل گل رو
ظاهر از حلقه ای سنبل او
لاله را زای پیا له اش داغی
گو چه حالست در چنین باغی؟
سبزه در وی چو خضر جا کرده
علم سبز در هوا کرده
بهر دفع خممار نرگش مست
نصف نارنج داشت در کف دست

گل به خوش بویی نسیم صبا
پیرهن کرده از نشاط قبا
دو لب خویش از فرح خندان
شکل دندانان بر لبش دندان
منظری داشت همچو خلد برین
برتر از آسمان به روی زمین
بام افلاک پیش منظر او
بود چون سایه پست در بر او
ماه و خورشید فرش آن در بود
خشتی از سیم و خشتی از زر بود
زیر دیوارش از برای نشاط
بود گسترده صد هزار بساط
طوف آن باغ چون میسر شد
میل درویش سوی منظر شد
ناگهان دید مکتبی چو بهشت
در و دیوار آن عبیرسرشت

چه مکتب که رشک بستان ها

بوستانی درو گلستان ها

اهل مکتب همه به حسن و جمال

سالشان کم، جمالشان به کنال

یکی ابروی کج عیان کرده

سر «نون و القلم» بیان کرده

یکی از شکل و قد و زلف و دهان

از «الف، لام و میم» داده نشان

همچو «والشمس» آن یکی را روی

همچو «واللیل» آن یکی را موی

هر که در مکتبی چنین شد خاص

خواند «الحمد» از سر اخلاص

بود سرخیل آن همه ماهی

ملک اقلیم حسن را شاهی

زرفه شه زاده ای به حسن ادب

طرفه تر آن که «شاه» داشت لقب

سروقدی که چون قدم می زد

هر قدم عالمی به هم می زد

شوخ چشمی که چون نگه می کرد

خانه مردمان تبه می کرد

پیش آن چشم خواب ناک سیاه

سرمه بی قدر همچو خاک سیاه
بودش از زهر چشم مژگان ها
همچو زهر آب داده پیکان ها
سنبللی بر سمن کشیده چو جیم
کاکلی بر قفا فگنده چو میم
چون نمک ریخته تکلم او
شکر امیخته تبسم او
شکل ابروی آن خجسته تذرو
دو پر زاغ بود بر سر سرو
چشمه آب زندگی لب او
موج آن سیم غبغب او
از دهانش نشانه هیچ نبود
جز سخن در میانه هیچ نبود
آن دهان هیچ و آن میان هم هیچ
جز خیالی نبود و آن هم هیچ
گر میانش خال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود
مشکلی هر که پیشش آوردی
او روان حل مشکلتش کردی
بود وقت فسون سازی
خرده دانی و نکته پردازی

بس که درویش گشت مایل او
ماند در حسرت شمایل او
هر دمش می فزود حیرانی
حیرتی آن چنان که می دانی
شاه گفتش چنین خموش مباش
لب بجنبان تمام گوش مباش
گر تو را هست مشکلی در دل
بکن از من سوال آن مشکل
چیست؟ گفت آن یگانه آفاق
آن که هم جفت باشد و هم طاق؟
گفت آن ابروان پرخم ماست
کج تصور مکن که گفتم راست
گرچه جفتند آن دو بی کم و بیش
لیک طاقند در نکویی خویش
گفت آری جواب آن

اینست

شاه را صد هزار تحسینست

شاه گفتا که در کدام کتاب

خوانده ای این چنین سوال و جواب؟

گفت هرگز نخوانده ام سبقی

پیش کس نگذرانده ام ورقی

بهره ای از سواد نیست مرا

غیر خواندن مراد نیست مرا

خانه چشمم از سواد تهی ست

بی سوادیش عین روسیهیست

تا نخوانی به دل سروری نیست

دیده را بی سوادی نوری نیست

چون که شه را شد اعتقاد برو

الف و با نوشت و داد برو

میل درویش زان یکی صد شد

گفت این بار کار من بد شد

دست بر سر نهاد و زار گریست

که درین عاشقی نخواهم زیست

چون به هم حسن و خلق یار شود

عشق عاشق یکی هزار شود

خوب رویی که هست عاشق دوست

در جهان هر که هست عاشق اوست

گرچه درویش ذوفنونی بود

در ره عشق رهنمونی بود

لوح تعلیم در کنار نهاد

سر تعظیم پیش یار نهاد

ای بسا خرده بین که آخر کار

سوی مکتب رود چو اول بار

این بود عشق ذوفنون را ورد

که کند اوستاد را شاگرد

عشق چون درس خود کند بنیاد

بشکند تخته بر سر استاد

در سبق آشکار می نگریست

لیک پنهان به یار می نگریست

بخش ۱۱ - در آزاد شدن شه زاده از مکتب و ملول بودن درویش

یار هر گه درو نظر می کرد

او نظر جانب دگر می کرد

گرچه عاشق بود خراب نظر

لیک او را کجاست تاب نظر؟

هر گه آن نوش خند شکر لب

جانب خانه رفتی از مکتب

حال درویش ز آن بر آشفتنی

گریه آغاز کردی و گفתי

بی تو در مکتبم پریشان حال

همچو دیوانه در کف اطفال

زندگی موجب ملال منست

عرش و کرسی گواه حال منست

هست دور از تو دفتر و خامه

آن سیه کار و این سیه نامه

قامت را الف هواخواهست

ها ز شوقت دو چشم بر راهست

صاد چشم امید ببریده

همچو کاغذ سفید گردیده

دور از آن چشم نیست نقطه [□]صاد

که برون آمدست نقطه [□]ضاد

دال بی طره [□]تو بدحالت

این که خم شد قدش بر آن دالست

سین ز هجران آن لب خندان

لب حسرت گرفته بر دندان

همچو شین است بی

تو سرکش کاف

که کند سینه را شکاف شکاف

جانب قاف گر شوم نگران

آیدم همچو کوه قاف گران

لام بی سنبل تو قلبی ست

کز غم او دل مرا تابی ست

بی جمال تو بر تن محزون

نعل و داغی ست نون و نقطه نون

غیر از این گونه حرف کم می گفت

حرف می دید و حرف غم می گفت

وقت خواندن ز هیبت استاد

چون ز طفلان بر آمدی فریاد

او هم آواز و هم زبان می شد

پس به تقریب در فغان می شد

هر گه که از شوق گریه می کردی

صد هزاران بهانه آوردی

که غریبم درین دیار بسی

در غریبی چو من مباد کسی

یاد یار و دیار خود کردم

گریه بر روزگار خود کردم

چون خبر یافتی که آمد شاه

زود فارغ شدی ز گریه و آه
 که دگر آه و ناله بی ادبی ست
 آه ازین گریه، این چه بوالعجبی ست؟
 گفتی از هر طرف حکایت ها
 کردی از هر کسی روایت ها
 بود از آن نکته های خاطرخواه
 غرض او قبول حضرت شاه
 شاه را ساختی به خود مشغول
 خویش را نیز پیش او مقبول
 آری این ست کار عاشق زار
 تا کند جا همیشه در دل یار
 شب چو آمد ز خدمت استاد
 شاه و طفلان همه شدند ازاد
 او گرفتار ماند در مکتب
 با درونی سیه تر از دل شب

بخش ۱۲ - حال گدا به وقت شب در جدایی شاه زاده

چون شب تیره در میان آمد
 دل درویش در فغان آمد
 که دل شب چراز مهر تهی ست؟
 تیره شد روزم این چه روسیهی ست؟
 چه شد آیا گرفت ماه امشب؟

باشد از دود دل سیاه امشب

هیچ شب این چنین سیاه نبود

گویی امشب چراغ ماه نبود

شد پر از دود گنبد گردون

روزی نیست تا رود بیرون

همه روی زمین سیاه شد آه!

که نشستم دگر به خاک سیاه

جان شیرین رسید بر لب من

صد شب دیگران و یک شب من

بلکه این صد شبست نیست شکی

که به خونم همه شدند یکی

وه! که خورشید رو به ره کرده

رفته

و روز من سیه کرده
 آسمان واقف است از غم من
 که سیه پوش شد به ماتم من
 صبح از من نمی کند یادی
 آخر ای مرغ صبح، فریادی!
 کوس امشب غریو کم دارد
 ز آب چشمم مگر که نم دارد؟
 قمری از بانگ صبح لب بریست
 تا شد از ناله ام فغانش پست
 دیده ها بر ستاره دادم تا دم صبح
 چون شفق می گریست از غم صبح

بخش ۱۳ - حالات شاه و گدا در مکتب

صبح دم کز نسیم مهرافروز
 دور شد طره شب از رخ روز
 شست دوران ز آب چشمه مهر
 ظلمت شب ز کارگاه سپهر
 سوخت بر مجمر سپهر بلند
 ز آتش مهر دانه های سپند
 آفتاب از فلک هویدا شد
 قطره ها ریخت چشمه پیدا شد
 مهر از چرخ نیلگون سر زد

یوسف از آب نیل سر بر زد
 آتش موسوی به طور آمد
 ظلمت شب برفت نور آمد
 بعد ظلمت بر این بلند ایوان
 روی بنمود چشمه حیوان
 شه که صد ناز و عشوه در سر داشت
 ناگه از خواب ناز سر برداشت
 از گریبان ناز سر بر کرد
 سر بر آورد و فتنه را سر کرد
 هم کله کج نهاد بر سر خویش
 هم قبا چست کرد در بر خویش
 حلقه زلف ساخت زیور گوش
 چین کاکل فگند بر سر دوش
 بر میان همچو موی بست کمر
 صد کمر بسته را شکست کمر
 قد برافراخت همچو عمر دراز
 سوی مکتب قدم نهاد به ناز
 چشم درویش مستمند به راه
 گهر افشان برای مقدم شاه
 ناگه آن سرو ناز پیدا شد
 فتنه رفته باز پیدا شد

چون بدید آن جمال زیبایی

کرد بنیاد ناشکیبایی

دل و جانش در اضطراب افتاد

مست بیخود شد و خراب افتاد

دم به دم حال او دگرگون شد

من چه گویم حال او چون شد

شاه چو دید بی قراری او

در دلش کار کرد زاری او

پیش او رفت و گفت حال تو چیست؟

در چه اندیشه ای؟ خیال تو چیست؟

ساعتی با گدای خود بنشست

رفت آن گه به جای خود

بنشست

جای در پیش گاه خانه گرفت

و آن گدا جا بر آستانه گرفت

بس که بودند هر دو مایل هم

جا گرفتند در مقابل هم

چشم بر چشم و دیده بر دیده

هر زمان سوی یکدگر دیده

بخش ۱۴ - در فسون سازی شه زاده به معلم به جهت دلداری درویش

شاه چون در گدا نظر می کرد

مهر او در دلش اثر می کرد

خواست تا پیش خویش خواند

گفت درویش پیش من خواند

کس نگوید به غیر من سیقش

ننویسد کس دگر ورقش

هر که بر حرف او نهد انگشت

کنم انگشت او برون از مشت

هر که بر لوح او رقم سازد

تیغ من دست او قلم سازد

بعد از این گفتگو به پیشش خواند

ساخت تقریب، نزد خویشش خواند

بهر تعلیم چون تکلم کرد

عاشق از شوق دست و پا گم کرد
 دال می گفت و او الف می خواست
 که یکی بود پیش او کج و راست
 شاه زان هیچ بر نمی آشفست
 نرم نرمک به او سبق می گفت
 شاه درویش دوست می باید
 تا از او عالمی بیاساید
 خاصه شاهان ملک دین یعنی
 پادشاهان صورت و معنی
 آه از این کافران سنگین دل
 که بلای دلند، مسکین دل!
 هر زمان فتنه ای برانگیزند
 بی گنه خون عاشقان ریزند
 هر نفس آتشی برافروزند
 بی سبب جان بی دلان سوزند
 شهسواران عرصه جان ها
 آفت عقل ها و ایمان ها

بخش ۱۵ - حال عشق شاه زاده با گدا

باز چون ظلمت شب آمد پیش
 مبتلای فراق شد درویش
 بامدادان که طفل این مکتب

صفحه را شست از سیاهی شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فیروزه

اهل مکتب ز خواب برجستند

به خیال سبق میانن بستند

با قد همچو سرو و روی همچو ماه

همه جمع آمدند غیر از شاه

دل درویش هیچ از آن نشکفت

هر دم آهسته زیر لب می گفت

همه هستند یار نیست، چه سود؟

سرو من در کنار نیست چه سود

یار می باید و نمی آید

غیر می آید و نمی باید

بود شه زاده را یکی همزاد

که ز مادر به شکل او کم زاد

واقف از حال شاه در همه حال

همدم و همنشین او مه

و سال

چون بسی بی قرار شد درویش

گفت به ز بی قراری خویش

که چرا دیر کرد شاه امروز؟

ساخت روز مرا سیاه امروز

آفتاب مرا چه آمد پیش؟

که نیامد برون ز خانه خویش

برده خواب صبح از دستش

یا می ناز کرده سرمستش؟

تا سحرگه نشسته بود مگر؟

ور نه تا چاشت چیست خواب سحر؟

بود در گفتگو که آمد شاه

شد ز گفت و شنودشان آگاه

رشکش آمد که عاشق نگران

نگران ست جانب دگران

چشم عاشق به یار باید و بس

عاشقی کی رواست پیش دو کس؟

گفت هی! هی! عجب خطا کردم

که به این بوالهوس وفا کردم

گر وفایی درین گدا بودی

این چنین در به در چرا بودی؟

در سگ در به در وفا نبود
در به در خود به جز گدا نبود
بنده چون کرد بندگی کسی
نخرندش که گشته است بسی
گه به همزاد خود بر آشتی
به صد آشتگی به او گفتی
میل علت چو نیست بیش از من
پس چرا آمدی تو پیش از من؟
گاه از مکتبش برون کردی
جگرش را به طعنه خون کردی
که به مکتب دگر میا با من
یا تو آیی درین طرف یا من
گه قلم را به خاک افگندی
گه ورق را ز یکدگر کندی
کردی اظهار رشک و غیرت خویش
رشک خوبان بود ز عاشق بیش
صفحه را پیش روی آوردی
چهره خویش را نهان کردی
فتنه اهل حسن در عالم
بر سر عاشقان بود ماتم
شاه در فکر کار درویش ست

خواجه را میل بنده خویش ست

گر سپاهی به شاه خود نازد

شاه هم بر سپاه خود نازد

از خجالت هلاک شد درویش

گفت راضی شدم به مردن خویش

جان گدازست ناتوانی من

مرگ بهتر ز زندگانی من

آه! ازین طالعی که من دارم

گریه از بخت خویشتن دارم

شوخ من گرچه نکته دان افتاد

لیک بسیار بدگمان افتاد

خواستم سوی گوهر آرم دست

دستم از سنگ حادثات شکست

عمر می خواستم ز آب حیات

تشنه مردم ز

شوق در ظلمات

شاه شیرین زبان شکر لب

بار دیگر چو رفت از مکتب

خواند همزاد را به خدمت خویش

که چه می گفت با تو آن درویش؟

قصه را پیش شاه کرد بیان

به طریقی که حال گشت عیان

یافت شه از ادای آن تسکین

بست دل در وفای آن مسکین

کو رسولی که از برای خدا

حال من هم کند به شاه ادا؟

تا دگر قصد این گدا نکند

بند بندم ز هم جدا نکند

بخش ۱۶ - افشای راز عشق و ملامت عوام

باز چو مهر از فلک سر زد

شاه از خواب ناز سر بر زد

دل پر از مهر و لب پر از خنده

از عتاب گذشته شرمنده

پیش درویش همچو گل بشکفت

رفت در خنده و همچو غنچه گفت

پس از این به که ما به هم باشیم

هر دو شاه و گدا به هم باشیم
 زان که شاه و گدا به هم گویند
 بی گدا نام شاه کم گویند
 نام شاه و کدا بع عن گیرند
 بی گدا نام شاه کم گیرند
 عزت سروران ز درویشی ست
 فخر پیغمبران ز درویشی ست
 همه شاهان گدای درویش ند
 در پناه دعای درویش ند
 شاه چون لطف کرد بیش از پیش
 میل درویش گشت بیش از پیش
 چند روزی چو در میان بگذشت
 حال درویش زین و آن بگذشت

بخش ۱۷ - خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافرکیش بداندیش

اهل مکتب شدند واقف حال
 گفتگو شد میانه اطفال
 زین حکایت به هم خبر گفتند
 این سخن را به یکدگر گفتند
 طفلکان جمله شوخ و حيله گرند
 همچو طفلان اشک پرده درند
 گر کسی پیش طفل گوید راز

راز او را به غیر گوید باز
عاقبت تشت او ز بام افتاد
این صدا در میان عام افتاد
همه جا این افسانه پیدا شد
عیب جو را بهانه پیدا شد
پندگویان ملامتش کردند
به ملامت علامتش کردند
در زه عشق جز ملامت نیست
عاشقی کوچه سلامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد
وز غم عافیت سلامت باد

بخش ۱۸ - راندن کونوال گدا را از مکتب به رقابت خود

هیچ جا در جهان حییی نیست
که به دنبال او رقیبی نیست
مردمان تا

حیب می گویند

در برابر رقیب می گویند

تا کسی جان به آن جهان نبرد

از بالای رقیب جان نبرد

شاه را سنگ دل رقیبی بود

یک ز انصاف بی نصیبی بود

کار او زهر چشم بود از قهر

کاسه چشم او چو کاسه زهر

به غضب تیز کرده خویش را

خنده هرگز ندیده رویش را

مهر آزار خلق در مشتش

شکل کژدم گرفته انگشتش

هر که سرپنجه ای چنین دارد

مشت کژدم در آستین دارد

با وجود چنین ستیزه و قهر

میر بازار بود و شحنه شهر

حکم بر خاص و عام بود او را

اختیار تمام بود او را

سفله را هرگز اعتبار مباد

مدعی صاحب اختیار مباد

حاصل قصه آن که آن بدکیش

گشت واقف ز قصه درویش
همچو سگ تند شد به قصد گدا
تا ازان آستانش ساخت جدا
آن گدا را چون راند از در شاه
مدتی می نشست بر سر راه
از سر راه نیز مانع شد
سعی درویش جمله ضایع شد
غیر از اینش نماند هیچ رهی
که رود شب به کوی دوست گهی
کرد بیچاره این چنین تدبیر
که رود به کوی او شبگیر
راز او چون به روی روز افتاد
شب تاریک دل فروز افتاد
پرده[□] صدهزار عیب شب ست
یکی از پرده های غیب شب ست
شب که سر برزند ز سر ظلمات
در سیاهی نماید آب حیات
نور معراج در دل شب تافت
مصطفی آن چه یافت در شب یافت

بخش ۱۹ - رفتن گدا به شب بر در شاه زاده

یک شب القصه رو به شاه آورد

رو به شاه جهان پناه آورد

با تن زار و سینه‌ی غمناک

دل مجروح و دیده‌نمناک

هر قدم رو به خاک می‌مالید

از دل دردناک می‌نالید

هر دم آهی کشیدی از دل تنگ

تا از آن آه سوختی دل سنگ

از غم دل به سینه سنگ زدی

با دل از کینه طبل جنگ زدی

رخ بر آن خاک آستان سودی

آستان را ز بوسه فرسودی

گفتی این آستانه محترم ست

سگ این کوی آهوی حرم ست

هر که او ره بدین طرف

دارد

پای او بر سرم شرف دارد

بر در شاه دید شیر سگی

سگ نگویم پلنگ تیزتگی

داغ مهر و وفا نشانی او

خواب مردم ز پاسبانی او

گفتش ای سرور وفاداران

در وفا بهتر از همه یاران

گفت ای از می وفا سرمست

روز و شب هیچ خورد و خوابت هست؟

رشته دوستی ست هر رگ تو

تو سگ کوی یار و من سگ تو

پنجه و ناخنت به خون شکار

سرخ همچون گلست و تیز چو خار

دست تو در حناست گل دسته

گل سرخ آن کف حتا بسته

کف پای تو راست نقش نگین

در نگین تو جمله روی زمین

بارها صید فربه آوردی

خود قناعت به استخوان کردی

هست شکل دم تو قلبی

که مرا می کشد به هر بابی

شب روانی که قلب و حيله گرند

از تو شب تا به روز بر حذرند

گریه کرد و ز دیده آبش داد

وز دل خون چکان کبابش داد

بخش ۲۰ - نالیدن درویش در کوی شاه

آن شب آفاق همچو گلشن بود

شب نبود آن، که روز روشن بود

فلک از آفتاب و بدر منیر

قدحی بود پر ز شکر و شیر

ماه چون کاسه پنیر شده

کوچ ها همچو جوی شیر شده

سایه ظلمت فگنده بر سر نور

ریخته مشک ناب بر کافور

در چمن سایه های برگ چنار

چون سیه کرده پنجه های نگار

سایه برگ بیدگاه شمال

راست چون ماهیان در آب زلال

بود ماه فلک تمام آن شب

شاه را شد هوای بام آن شب

شب مهتاب طرف بام خوش ست

جلوه های مه تمام خوش ست

بخش ۲۱ - دیدار شاه از بام در شب ماه روشن

آمد و جا گرفت بر لب بام

روی بنمود همچو ماه تمام

آمد و بر کنار بام نشست

دید درویش را که رفته ز دست

رخ به خوناب دیده می شوید

با دل غم کشیده می گوید:

کارم از دست شد چه کارست این؟

الله! الله! چه کار و بارست این؟

آه ازین بخت و طالعی که مراست

وای ازین عمر ضایعی که مراست

تا به کی سینه پاره پاره کنم؟

وای من! وای

من! چه چاره کنم؟

چاک چاکست دل به خنجر و تیغ

حیف! حیف از دلم! دریغ! دریغ!

آه! ازین بخت و طالعی که مراست

وای! ازین عنر ضایعی که مراست

من کیم؟ آن که شمع بزم افروخت

شعله ای جست و خانمانم سوخت

من کیم؟ آن که آب حیوان جست

بر لب چشمه دست از جان شست

من کیم؟ آن که رنج هجران برد

سیر نادیده روی جانان، مرد

نیست غیر از وصال او هوسم

آه! اگر من به وصل او نرسم

گر نمیرم درین هوس فردا

کار من مشکلست پس فردا

شاه چون گوش کرد زاری او

بهر تسکین بی قراری او

گفت: برخیز و اضطراب مکن

غم فردا مخور، شتاب مکن

زان که من بعد ازین چه صبح و چه شام

آیم و جا کنم به گوشه بام

بر لب بام قصر بنشینم
تا گروه کبوتران بینم
تو هم از دور سوی من می بین
در و دیوار کوی من می بین
ای خوش آن دم که دوست دوست شود!
یار آن کس که یار اوست شود
روی خود آورد به جانب دوست
طالب او شود که طالب اوست
عشق با یار دل نواز خوش ست
بلکه معشوق عشقباز خوش ست

بخش ۲۲ - در صفت کبوتربازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانه انجم
آسمان گشت تیر و مشعله دم
باز سبز آشیان زرین پر
کرد آهنک چرخ بار دگر
سوی بام کبوتر آمد شاه
بر فراز فلک بر آمد ماه
طرفه بامی، چنان که بام فلک
خیل خیل کبوتران چو ملک
در پریدن بلند پایه او
چون هما ارجمند سایه او

قدح آب او ز چشمه مهر □

ارزنش از ستاره های سپهر

تا مگر شه به دست گیرد نی

بسته از جان کمر به خدمت وی

شاه بالای سر کبوتر او

چون سلیمان و مرغ بر سر او

هر زمان گشته بر سرش جمعی

همچو پروانه بر سر شمعی

پیکر هر یک از لطافت پر

نازنین لعبتی پری پیکر

هر نگارین او نگاری بود

هر سفیدش سمن عذاری بود

داغ ها مشک فام و عنبربوی

چون

سر نوعروس مشکین موی
 چسبش بس که نازنینی داشت
 صورت لعبتان چینی داشت
 بس که بغدادیش نکو افتاد
 طرفه تر شد ز طرفه بغداد
 سایه های کبوتران دو رنگ
 بر زمین نقش کرده شکل پلنگ
 همه بر گرد شاه طواف کنان
 همه در پیچ و تاب چرخ زنان
 چون به دستور خود کبوترباز
 به دهان و به دست کرد آواز
 سوی گردون به یک زمان رفتند
 همچو پروین به آسمان رفتند
 شاه بر جست و نی گرفت به دست
 نعره ای چند زد، بلند، نه پست
 غرض آن داشت شاه نیک اندیش
 که خبردار گردد آن درویش
 روی خود سوی قصر شاه کند
 جانب ماه خود نگاه کند
 چشم او خود به جانب شه بود
 زان همه کار و بار آگه بود

از دل و جان دعای شه می گفت

گه نظر می نمود و گه می گفت

ای دل من فتاده در دامت

مرغ جانم کبوتر بامت

کاش من هم کبوتری بودم

صاحب بال و پری بودم

تا بر آن گرد بام می گشتم

بر سرت صبح و شام می گشتم

تم این جا اسیر قید شده

دل به آن بام رفته صید شده

کوی تو همچو کعبه محترم ست

مرغ بامت کبوتر حرم ست

از دلم خاست دود و آتش آه

گشت خیل کبوتر تو سیاه

بس که از دیده ریخت اشک امید

خیل دیگر ازو شدند سفید

جگری های خود که می نگری

همه از خون دل شده جگری

مست چون بلبل ند و سرخ چو گل

گویا هم گل ند و هم بلبل

رنگ ایشان ز اشک آل من ست

پر هر یک گواه حال من ست

چیست چشم کیوترت پر خون؟

از چه روی گشت پای او گلگون؟

حال من دید و دیده پر خون شد

پا به خوناب دیده گلگون شد

او درین حال و شاه بر لب بام

با رخ همچو ماه کرده قیام

تا چو از دور بیند آن مسکین

شود او را ز دیدنش تسکین

بود در عین عشق بازی خویش

واقف از عشق بازی درویش

شاه تا عشق بازی نکند

با گدا دل نوازی

نکند

بخش ۲۳ - سر راه گرفتن رقیب درویش را

چند روزی که شاهزاده[□] عصر

آمد و جا گرفت بر لب قصر

آن گدا رو به قصر شه می کرد

بر در و بام او نگه می کرد

به هوای شه و نظاره[□] بام

ماند سر در هوا سحر تا شام

جز به سوی هوا نمی نگریست

هیچ بر پشت پا نمی نگریست

در هوا بس که بود واله و مست

خلق گفتندش آفتاب پرست

تا به جایی رسید گفت و شنفت

که رقیب آن شنید و به او ی گفت

این گدا از خدای نومیدست

قبله[□] او جمال خورشیدست

کافرست و ز اهل ایمان نیست

کفر می ورزد و مسلمان نیست

خورد درویش بی گنه سوگند

به خدایی که هست بی مانند

اوست خورشید و عشق لایق اوست

همه ذرات کون عاشق اوست
پیش خورشید او حجابی نیست
غیر او هیچ آفتابی نیست
شد معین میان دشمن و دوست
که به عالم خدپرست خود اوست
باز خود را به کوی شاه افگند
وز کف خصم در پناه افگند
لیک طفلان کوچه و بازار
باز جستندش در پی آزار
هر طرف می شدند سنگ به دست
که: کجا رفت آفتاب پرست؟
هر که کردی به آن طرف آهنگ
تا زند بر گدای مسکین سنگ
سنگ ازان آستان شه کندی
بردی و خود به سویش افگندی
گفت از سنگ بینم آزاری
سنگ آن آستان بود یاری
بس که طفلان زدند سنگ برو
عرصه شهر گشت تنگ برو
به ضرورت ز شهر بیرون جست
کنج ویرانه ای گرفت و نشست

چون به ویرانه ساخت مسکن خویش

پیرهن چاک کرد بر تن خویش

که من مرده پیرهن چه کنم؟

مرده گر نیستم، کفن چه کنم؟

هر زمان خاک ریخت بر سر و تن

کین چه عمرست؟ خاک بر سر من

یک سر مو نکاست ناخن خویش

خواست ناخن زند به سینه ریش

موی ژولیده را گذاشت به سر

بلکه مویی ز سر نداشت خبر

با خود از بیخودی سخن می کرد

گله از بخت خویشان می کرد

که رساندی سرم چرخ برین

بازم از

آسمان زدی به زمین

گر به من لحظه ای وفا گردی

هم در آن لحظه صد جفا کردی

حد جور و جفا همین باشد

بارک الله! وفا همین باشد

بخش ۲۴ - جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن به بال او

بود شه را کبوتری که فلک

نه پری دید مثل او نه ملک

در پریدن بلند پایه او

چون همای ارجمند سایه او

قمری از بهر بندگی کردن

پیش او رفته طوق در گردن

حلقه چشم باز را کنده

زره زر به پایش افکنده

کرده پرواز تا مه و انجم

دم همه سوده و شده همه دم

روزی آن هدهد همایون فر

بس که می زد به گرد گردون پر

از سر قصر شاه دور افتاد

اندک اندک ز راه دور افتاد

بعد از آن کز هوا فرود آمد

بر سر آن گدا فرود آمد

سر او سود بر سپهر بلند

که به فرقی همای سایه فگند

گفت فرق من آشیانه توست

قطره اشکم آب و دانه توست

آن کبوتر به فرق آن محزون

بود چون مرغ بر سر مجنون

آتشین آه را همی افروخت

که چو پروانه بال او می سوخت

بعد از آن دست برد سوی قلم

تا کند حسب حال خویش رقم

شرح بی مهری زمانه کند

نامه بنویسد و روانه کند

قصه محنت فراق نوشت

شرح غم های اشتیاق نوشت

هر گه از سوز دل رقم می زد

آتش اندر نی قلم می زد

چون نوشت از رقیب و از ستمش

نامه در پیچ و تاب شد ز غمش

نامه را بر پر کبوتر بست

پر دیگر به بال او بر بست

ره نمودش به سوی منظر شاه

کرد پرواز و رفت تا بر شاه

مرغ روحش پرید از سر او

تا پرد همره کبوتر او

شاه چون خواند عرض حال گدا را

گفت کز هر طرف کنند ندا را

کین همه خلق بی شماره شهر

جمع گردند بر ککناره شهر

سوی میدان برند تیر و کمان

به تماشا روند پیر و جوان

هر گروهی نشانه ای سازند

تیر خود بر نشانه اندازند

هر که

در حکم ما کند تقصیر

خویش را کند نشانه تیر

چون رسید این ندا به گوش گدا

خواست تا جان کند ز شوق فدا

رفت و جا بر کنار میدان کرد

شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید

عاقبت شربت وصال چشید

هر که غمگین در انتظار نشست

شادمان در حریم یار نشست

بخش ۲۵ - رفتن شاه زاده به میدان

روز دیگر که آفتاب منیر

همه روی زمین گرفت به زیر

گرم شد ذره ذره آتش مهر

ذره اش تیر شد کمانش سپهر

شه کمر بست و عزم میدان کرد

میل تیر و کمان و جولان کرد

گفت تا مرکبی گزین کردند

زین زر خواستند و زین کردند

وه! چه مرکب؟ که برقی و بادی

طرفه دیوانه ای، پری زادی

خوش خرامی ز آب نازک تر
 تیزگامی ز باد چابک تر
 نو عروسی ز زنار جلوه کنان
 چون دو موی از قفا فگنده عنان
 تیزی گوش و نرمی کاکل
 خنجر بید و دسته سنبل
 تیزرو بود همچو عمر بسی
 خیر از رفتنش نداشت کسی
 قاف تا قاف دور هفت اقلیم
 پیش او تنگ تر ز حلقه میم
 گر رود سوی هفته رفته
 بگذرد از قطار آن هفته
 شاه چون میل اسب تازی کرد
 مرکب از شوق جست و بازی کرد
 یافت از مقدمش رکاب شرف
 او چو بد و مه نو از دو طرف
 خلق هر سو دوان که شاه رسید
 آب حیوان ز گرد راه رسید
 چون به میدان رسید شاه و سپاه
 مهر درویش تافت در دل شاه
 ساخت تقریب سیر و جولان را

به پر او گشت میدان را
دید در گوشه ای وطن کرده
چاک در جیب پیرهن کرده
صفحه [□] سینه را خراشیده
نقش غیر از ورق تراشیده
پیرهن چاک کرده در بدنش
همچو تاری ز جیب پیرهنش
تن تاری و اضطراب درو
بلکه تاری و پیچ و تاب درو
سینه اش کوه محنت و اندوه
چشمش از گریه چشمه بر سر کوه
مژه ها گرد دیده [□] نمناک
بر لب چشمه چون خس و خاشاک
تار ریشش ز

قطره ها شده پر

آمده راست همچو رشته در □

رفته از گرد در ته پرده

روی در پرده □ عدم کرده

طفل اشک از برای پرده دری

بر رخ او روان به فتنه گری

چون نظر بر جمال شاه افگند

خویشتن را به خاک راه افگند

شاه درویش را چو یافت چنان

جانب اهل قبضه تافت عنان

خواست درویش روی او بیند

او هم از دور سوی او بیند

گفت زان رو نشانه ای سازند

تیر خود بر نشانه اندازند

بس که تیر از هوا کمان داران

بر زمین ریختند چو باران

مزرعی شد کناره □ میدان

خوشه اش تیر و دانه اش پیکان

روی شه جانب هدف بودی

لیک چشمش بدان طرف بودی

چون به سوی نشانه رو کردی

نظری هم به سوی او کردی

بخش ۲۶ - در تعریف کمان شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود

که مه نوازو نشانی بود

خم شده همچو ابروی خوبان

کرده هر گوشه عالمی قربان

همچو ابروی یار در خوی زه

لیک در گوشه ها فکنده گره

چون جوانان به جنگ خو کرده

همچو شیران به حمله رو کرده

گره افکنده بر سر ابرو

مه عیدش کمند بر بازو

بر کمان داشت ناوک خون ریز

راست همچون خدنگ مژگان تیز

هر که او را کشیده تا سر دوش

سروقدی کشیده در آغوش

در تماشای قد دل جویش

گوشه چشم مردمان سویش

در ره دوستان فتاده به خاک

دشمنان را ز دور کرده هلاک

شاه در علم قبضه کامل بود

چون کمان سوی تیر مایل بود
استخوان را اگر نشان کردی
تیر را مغز استخوان کردی
مور اگر آمدی برابر تیر
چشم او دوختی ز یک پر تیر
چشمش از دوختن شدی چو فراز
بازش از خم تیر کردی باز
شاه چو تیر بر نشانه کشید
آن گدا آه عاشقانه کشید
گفت شاه، دلم نشان تو باد
رگ جانم زه کمان تو باد
حلقه دیده باد زهگیرت
تا رسد گاه گاه بر تیرت
کاش تیرت مرا نشانه کند
تا که آید به سینه خانه کند
تیر نی از تو بر

جگر خوردن

خوش تر آید ز نی شکر خوردن

نی تیری که در کمان داری

کاش آن را به سینه ام کاری

گر خدنگی نیاید از شست

خود بگو، چون ننالم از دست

تا هدف غیر این گدا کردی

قدر انداز من، خطا کردی

تا تو را استخوان نشان شده است

تم از ضعف استخوان شده است

مو شکافی به چشم ناوک زن

مو اگر می شکافی اینک من

هیچ رنجی به دست تو مرساد!

چشم زخمی به شست تو مرساد!

بخش ۲۷ - مناظره تیر و کمان با یکدیگر

شاه تیری که در کمان پیوست

چون فکندش بر آسمان پیوست

تیر چون دید کز جفای کمان

ماند از دست بوس شاه جهان

بیخود افگند ز آسمان خود را

بر زمین زد همان زمان خود را

خویشتن را به قصد جنگ آراست

به کمان گفت: ای کج ناراست

از کجی گه بر آشت دارند

گاه اندر کشاکشت دارند

شرم دار از قد شکسته خویش

وز میان شکسته بسته خویش

پیری و بهر دستگیری تو

قد من شد عصای پیری تو

هست بی من بسی شکست تو را

که نگیرد کسی به دست تو را

چون ز تیری و کمان سخن گویند

نام تو بعد نام من گویند

پیش بازوی پردلان ننگی

با وجودی که صد من سنگی

جانب خود مکش به زور مرا

زانکه خواهی فگند دور مرا

داری از دست سرکشی کردن

طوق و زنجیر و بند در گردن

خلق پیشت کشند صد ره پیش

تو همان پس روی، نیایی پیش

این صفت ها طریق پیران نیست

لایق طور گوشه گیران نیست

بخش ۲۸ - جواب دادن کمان به تیر و صلح کردن

چون کمان این سخن شنید از تیر

بر دلش زخم‌ها رسید از تیر

گفت تا کی شکست پیری من؟

بگذر از طعن گوشه‌گیری من

که تو هم بعد از آن که پیر شوی

بشکنی زود و گوشه‌گیر شوی

خویش را بر فلک مبر چندین

به پر دیگران مبر چندین

تو ز پهلوی من شکار کنی

کارفرما منم، تو کار کنی

بر سر فتنه دیده‌اند تو را

اره بر سر کشده‌اند تو را

تیز

ماری و راست چون کژدم
 همه را نیش می زنی از دم
 هر طرف کز ستیز می گذری
 میزنی نیش و تیز می گذری
 بارها بر نشانه جا کردی
 باز کج رفتی و خطا کردی
 اهل عالم تو را از آن سازند
 که بگیرند و دورت اندازند
 چون تو را شاه می کند پرتاب
 تو چرا می شوی ز من در تاب؟
 تیر چون راست یافت قول کمان
 صلح کرد وز جنگ تافت عنان
 باز عقد موافقت بستند
 به هم از روی مهر پیوستند
 هیچ کاری ز صلح بهتر نیست
 بدتر از جنگ کار دیگر نیست
 صلح باشد طریق اهل فلاح
 زان جهت گفته اند صلح و صلاح

بخش ۲۹ - واقف شدن مردم از عشق بازی و دلداری درویش و بهانه ساختن رقیب شکار را به جهت‌دایی آن‌ها

چند روزی که شاه بنده نواز

سوی درویش جلوه کرد به ناز

مردمان پی به حال او بردند

ره به فکر و خیال او بردند

عیب جویان به عیب رو کردند

وز سر طعنه گفتگو کردند

که چرا شاه با گدا یارست؟

پادشه را خود از گدا عارست

مسند شاه و بوریای گدا؟

الله! الله! کجاست تا به کجا؟

از گدا عشق شاه لایق نیست

بلکه او مدعی ست، عاشق نیست

پاک بازان دعای شه گفتند

در معنی در این سخن سفتند

که بدین سان شه پسندیده

کس ندیدست بلکه نشنیده

شاه گر با گدا چنین بازد

همه کس را گدای خود سازد

زین سخن ها رقیب واقف شد

طبع ناساز او مخالف شد

از غضب خون او به جوش آمد

چون خم باده در خروش آمد

گفت اگر خون این گدا ریزم

بهر خود فتنه ای برانگیزم

شاه ازین قصه گر خبر یابد

رخ ز من تا به حشر می تابد

گر بگویم به او، گران آید

ور نگویم دلمبه جان آید

پس همان به که حيله ای بکنم

شاه را از گدا جدا فکنم

بخش ۳۰ - حيله کردن رقیب و خبردار نمودن شاه گدا را

روز دیگر که وقت میدان شد

باز شه را هوای جولان شد

آمد و کرد هم عنانی او

شد مشرف به هم زبانی او

گفت شاها رسید فصل بهار

معتدل شد برای لیل و نهار

همه روی زمین گلستان شد

موسم

باغ و وقت بستان شد

سبزه از برف شد عیان امروز

عالم پیر شد جوان امروز

ابر نیسان به کوهسار آمد

باز آبی به روی کار آمد

هیچ دانی که سیل چون شده است؟

از سر کوه سرنگون شده است

سبزه بر هر طرف فگنده بساط

بر زمین پا نمی رسد ز نشاط

از گهرهای شبنم و ژاله

شد مرصع پیاله لاله

ژاله و لاله از سیاهی داغ

آشیان کرده زاغ و بیضه زاغ

آهوی مست لاله ها خورده

همچو مستان پیاله ها خورده

وقت آن شد که ما شکار کنیم

عزم صحرا و لاله زار کنیم

جام گل رنگ لاله را بینیم

چشم مست غزاله را بینیم

لاله را ساغر شراب کنیم

آهوی مست را کباب کنیم

شد مقرر که چون شود نوروژ

شاه فرخ به طالعی فیروز

عزم گلگشت نوبهار کند

گه خورد باده گه شکار کند

باز چون شاه عزم میدان کرد

عالمی را هلاک از جولان کرد

مهر چندان که بر سپهر نمود

به هوادار خویش مهر نمود

چون برفت آفتاب عالمگرد

شاه هم میل باز گشتن کرد

گفت با این گدا چه کار کنم؟

که خبردارش از شکار کنم

همرهش هر که بود غافل ساخت

جانب او تگآوری انداخت

چون گدا دید جانب تیرش

گشت آگه ز حسن تدبیرش

گفت دانستم این شکاری کیست

معنی این خدنگ کاری چیست

باشد این تیر از برای شکار

باز شد شاه را هوای شکار

سوز عشقی که داشت افزون شد

سر به صحرا نهاد و مجنون شد

از پی آن غزال شیر شکار

رفت و با آهوان گرفت قرار

بخش ۳۱ - رفتن درویش به صحرا و ساکن شدنش در کوهی و منتظر بودنش به مقدم شاه

بود کوهی و بوالعجب کوهی

کوه دردی و کان اندوهی

تیغ بر فرق ماه و مهر زده

سنگ بر شیشه سپهر زده

دل سختش به عاشقان در جنگ

از پی جنگ دامنش پر سنگ

تیغ او بس که خلق را کشته

شده از کشته گرد او پشته

در بهاران که سیل گلگون بود

سیل او آب چشم پر خون بود

گشت درویش با غم و

اندوه

به صد اندوه ساکن آن کوه

هر گه از هجر یار نالیدی

کوه از این ناله زار نالیدی

ناله برخواستی ز هر سنگی

رفتی آن ناله تا به فرسنگی

گریه چون کردی از سر اندوه

دجله خون روان شدی از کوه

کله کوه چشمه سار شدی

دامن دشت لاله زار شدی

بس که با آهوان قرار گرفت

انس با وحش کوهسار گرفت

آهوان رام او شدند همه

او شبان گشت و آن گروه رمه

بخش ۳۲ - وصف غزال کوهی

در صف آهوان غزالی بود

کش عجب نازنین جمالی بود

عالم از بوی نافه اش مشکین

پیش او آهوی ختن مسکین

شوخ چشمی به غمزه شعبده باز

چشم شوخش تمام عشوه و ناز

گویی آن چشم شوخ در بازی
 شوخ چشمی ست در نظربازی
 گرچه بودند آهوان خیلی
 بد گدا را به سوی او میلی
 هر دم از مژه جای او می رُفت
 هر نفس در هوای او می گفت
 چشم او چشم شاه را مانند
 آن بلای سیاه را مانند
 نافه ی او که مشک چین دارد
 بوی آن زلف عنبرین دارد
 نفسش مشک بار می آید
 زان نفس بوی یار می آید
 من سگ آهوایی که هر نفسی
 خوش دلم می کند به یاد کسی
 چون مرا نیست رنگی از رویش
 لاجرم شادمانم از بویش

بخش ۳۳ - بزم آرایی لشکر به شکار

چون ز بهر نشاط نوروزی
 شد چمن پر بساط فیروزی
 غنچه و گل به عیش کوشیدند
 جامه سرخ و سبز پوشیدند

دهن تنگ غنچه خندان شد

ژاله در وی فتاد و دندان شد

نرگس تر به روی لاله فتاد

چشم مخمور بر پیاله فتاد

غنچه از روی گل نقاب انداخت

بلبلان را در اضطراب انداخت

لاله از کوه آشکارا شد

لعل از سنگ خاره پیدا شد

برگ سوسن که سبز رنگ نمود

خنجری در میان زنگ نمود

لاله آتش چو در تنور افروخت

قرص ها در ته تنور بسوخت

فاخته بال و پر ز هم بگشاد

شانه شد بهر طره شمشاد

از می شوق مست شد بلبل

چشم خود سرخ کرد بر رخ گل

سبزه از بس که رشته با

هم بافت

چون سطرلاب سبز بر هم تافت

در چنین وقت و ساعتی فرخ

آن سهی سرو قامت گل رخ

چون به عزم شکار بیرون رفت

لشکر بی شمار بیرون رفت

بود نزدیک شهر صحرائی

دور دوری، گشاده پهنایی

خاک او سر به سر عبیر آمیز

باد او دم به دم نشاط انگیز

سنبل و سوسنش هم خوش رنگ

لاله اش آب دار و آتش رنگ

صورت وحش و طیر او زیبا

همه دلکش چو نقش بر دیبا

سبز مرغان او ز سبزی پر

مرغ زاری تمام سبزه تر

سبزه اش خط عنبرین مویان

لاله اش عارض نکورویان

شاه چون خیمه زد در آن صحرا

گفت کز هر طرف کنند ندا

وحشیان را تمام گرد کنند

کار اهل شکار ورد کنند
 خلق بر گرد صید صف بستند
 رخنه ها را ز هر طرف بستند
 چابکان تیغ را علم کردند
 صید را دست و پا قلم کردند
 سر و شاخ گوزن بشکستند
 گردن کرگدن فرو بستند
 شد نشان خدنگ داغ پلنگ
 داغ ها را فتیله گشت خدنگ
 از برای گریختن نخجیر
 پر بر آورد، لیک از پر تیر
 شیر هر دم ز خشم و کینه خویش
 پنجه می زد ولی به سینه ریش
 گور از بس که دید فتنه و شور
 دهنش باز ماند چون لب گور
 آهو از گریه چشم پر نم داشت
 بر سر گور مرده ماتم داشت
 خواب خرگوش از سر او جست
 چشم خود را دیگر به خواب نبست
 روبه از هول جان در آن آشوب
 ساخت دم در ره سگان جاروب

در هوای هر پرنده ای که پرید
ترکی از ناوکش به سیخ کشید
هر غزالی که از زمین برجست
چابکی در کمند پایش بست

بخش ۳۴ - تعاقب شاهزاده غزال را و رسیدن هر دو پیش گدا

آن غزالی که گفته شد زین پیش
که با او انس داشت درویش
در همان صیدگاه حاضر بود
سوی او چشم شاه ناظر بود
آرزو کرد تا به بند افتد
بی مددگار در کمند افتد
در شکارش کسی مدد نکند
صید او را به نام خود نکند
چون پی آن غزال مرکب تاخت
خویشتن

را ز صف برون انداخت

شه به دنبال و آن غزال از پیش

هر دو رفتند تا بر درویش

صید پیشش نهاد روی نیاز

یعنی از چنگ او خلاصم ساز

شاه آن حال را تماشا کرد

اعتقاد عظیم پیدا کرد

رفت نزدیک او ز پا نشست

شاه در خدمت گدا بنشست

بس که شه چهره برفروخته بود

آن گدا ز آفتاب سوخته بود

شاه ازو، او ز شاه غافل بود

پرده ای در میانه حایل بود

هر یکی تیز دید با دگری

در تفکر که اوست یا دگری؟

شه بدو گفت این صفت که تورااست

این چنین نور معرفت که تورااست

هر چه گویی صواب خواهد بود

دعوت مستجاب خواهد بود

گر به همت دعا کنی چه شود؟

حاجتم را روا کنی چه شود؟

طبع درویش ازین سخن آشفتم
 آه سردی کشید و به اوی گفت
 گر دعا مستجاب داشتمی
 کی غم بی حساب داشتمی
 شاه را سوی من گذر بودی
 با من آن ماه را نظر بودی
 شاه ازو چو شنید این سخنان
 جست از جای خویش ذوق کنان
 گفتش ای بی خبر، چه می گویی؟
 اینک آن شه منم که می جویی
 بر سریری و شاه می طلبی؟
 بر سپهری و ماه می طلبی؟
 جان درویش در خروش آمد
 رفت از هوش و چون به هوش آمد
 گفت هرگز نمی کنم باور
 که شود به ختم این چنین یاور
 لوحش الله! ازین وفاداری
 این به خواب ست یا به بیداری؟
 گر به بیداری آمدی به نظر
 خواب بر من حرام باد دگر
 ور به خوابم نموده ای دیدار

نشوم کاش! تا ابد بیدار

گر به روزست این چه خوش روزی ست!

ور شب ست این، شب دل افروزی ست!

بلکه اندیشه و خیال ست این

تو کجا؟ من کجا؟ محال ست این

گرچه می خواست شاه بنده نواز

که کشد مدت وصال دراز

لیک از بیم آن که خیل و سپاه

ناگه آن جا رسند در پی شاه

واقف از حال آن دو یار شوند

فتنه روز و روزگار شوند

زور برجست و رو به منزل کرد

چشم درویش

خاک ره گل کرد

ماند مسکین به دیده نم ناک

با دل ریش و سینه غم ناک

شاد گشتی که دست داد وصال

باز غمگین شدی که یافت زوال

بخت بد بین که عاشق درویش

بعد یک نوش می خورد صد نیش

بر دلش هیچ راحتی نرسد

کز پی آن جراحی نرسد

بخش ۳۵ - بزم آرایی شاه و نظر کردن گدا

شب که در بزم گاه مینا رنگ

زهره با چنگ راست کرد آهنگ

باده از سرخی شفق کردند

اختران لعل در طبق کردند

شاه را دل به سوی باده کشید

باده با مهوشان ساده کشید

بهر عشرت نشست در جایی

کان گدا را بود تماشایی

شاه در بزم با هزار شکوه

آن گدا در نظاره از سر کوه

مجلس آراستند و می خوردند

می به آواز چنگ و نی خوردند
 روی ساقی ز باده گل گل شد
 غلغل شیشه صوت بلبل شد
 شد لب گل رخان شراب آلود
 همچو برگ گل گلاب آلود
 عکس رخ بر شراب افگندند
 بر شفق آفتاب افگندند
 لب شیرین به باده زرین
 چو رساندند گشت لب شیرین
 خنده شاهدان شورانگیز
 گشت در جام باده شکرریز
 چشم ساقی ز باده مست شده
 ترک مخمور می پرست شده
 اهل مجلس شکفته و خرم
 فارغ از هر چه هست در عالم
 شیشه زهد را زدند به سنگ
 تار تسبیح شد بریشم چنگ
 پر می لعل شد پیاله زر
 گل رعنا نمود پیش نظر
 شیشه صاف و آن می دلکش
 چون دل صاف عاشقان بی غش

دختر رز به شیشه منزل کرد
گرم خون بود جای در دل کرد
شیشه می که پر ز خون افتاد
در درون هر چه داشت بیرون داد
مطرب صاف عندلیب آهنگ
ساخت آهنگ و چنگ زد در چنگ
دیگری دف گرفت بیخود و مست
همچو طفلان نواخت بر سر دست
نی تهی ماند از هوی و هوس
زان کمر بست در قبول نفس
هر ندا کز صدای عود آمد
چنگ بشنید و در سجود آمد
ناله آمد رباب را بم و زیر
زان که بر وی کمانچه می زد

تیر

شکل قانون چو مضطر آمد راست

صفحه[□] سینه اش به نقش آراست

از برای فروغ مجلس شاه

شمع و مشعل شدند زهره و ماه

بزم شه را چو شمع گلشن کرد

دید درویش و دیده روشن کرد

شاه در بزم با هزار شکوه

و آن گدا را نظاره از سر کوه

تا به نزدیک بزم گاه آمد

بهر نظاره سوی شاه آمد

گفت شاید که در فروغ چراغ

بینم آن شمع بزم را به فراغ

چون میسر نبود بزم حضور

شاد بود از نگاه دورادور

گر کسی جام عشرتی می خورد

او به صد رشک حسرتی می خورد

می کشیدند می به نغمه[□] نی

آن گدا آه می کشید از پی

شاه بر لب نهاد جام شراب

آن گدا بی شراب مست و خراب

شه ز دست حریف می می خورد

آن گدا خون ز دست وی می خورد

شاه در لاله زار خرم و خوش

و آن گدا در میانه آتش

شاه ساغر گرفته از سر عیش

و آن گدا را شکسته ساغر عیش

شاه می کرد نوش باده به کام

آن گدا تلخ کام و زهر آشام

شاه چون رخ ز باده می افروخت

آن گدا ز آتش رخس می سوخت

شاه را ذوق و حالتی که می پرس

آن گدا را ملامتی که می پرس

آن شب القصه تا به آخر شب

مجلس عیش بود و بزم و طرب

عاقبت، کار خویش کرد شراب

اهل مجلس شدند مست و خراب

باده نوشان ز باده مست شدند

سر به پای قدخ ز دست شدند

خواب چون رو به آن گروه نهاد

باز درویش سر به کوه نهاد

کوه با عاشقان هم آوازست

پایدارست زان سرافرازست

همچو نازک دلان ز جا نرود

متصل با تو گوید و شنود

بخش ۳۶ - رفتن شاه زاده به دیدن درویش

روز دیگر که با هزار شکوه

رخ نمود آفتاب از سر کوه

سر زد از جیب کوه چشمه نور

شد عیان معنی تجلی طور

شاه از خواب صبح دم برخاست

رخ چو خورشید چاشت گه آراست

به هوای خرام و جلوه گری

جانب کوه شد چو کبک

دری

با حریفان دوش کردی خطاب

گفت بی تابم از خمار شراب

هیچ کس هم عنان من نشود

در سخن هم زبان من نشود

شاه چو این بهانه پیش آورد

رو به سوی گدای خویش آورد

مرکب ناز تاخت بر سر او

همچو جان جا گرفت در بر او

نظر لطف سوی او بگشاد

لب شیرین به گفتگوی او بگشاد

گفتش ای از می وفا سرمست

روز و شب هیچ خورد و خوابت هست؟

گفت سیر آمدم ز غم خوردن

خواب بر من حرام جز مردن

باز گفتش که روز حال تو چیست؟

در چه فکری شب و خیال تو چیست؟

گفت روزم دو دیده پر خون ست

حال شب را چه گویمت که چون ست؟

باز گفتش که چون شبت سیه ست

در شب تیره مشعل تو مه ست

گفت شب تا سحر ز شعله آه

هر دم آتش ز نم به مشعل ماه

باز گفتش که کیست محرم تو؟

تا شود گاه گاه همدم تو؟

گفت جز آه سرد نیست کسی

تا به او هم نفس شوم نفسی

باز گفتش که در ضمیر تو چیست؟

حاصل عمر دل پذیر تو چیست؟

گفت غیر از تو نیست در دل من

غیر ازین خود مباد حاصل من

همچنین حسب حال می گفتند

در جواب و سوال می گفتند

چون به هم شرح راز خود کردند

عرض راز و نیاز خود کردند

شاه را شد هوای منزل خویش

ماند درویش خسته با دل ریش

باز فردا شه سعادت‌مند

سایه لطف بر گدا افکند

همچنین چند روز پی در پی

گذر افتاد شاه را بر وی

شاه چون سوی او گذشت بسی

گفت این قصه با رقیب کسی
مدعی باز حيله ای انگيخت
که ز هم رشته [□] وصال گسيخت
روز ديگر رقيب دشمن روی
روی با شاه کرد آن بدخوی
گفت شاهها دگر بهار گذشت
وقت صحرا و لاله زار گذشت
چند بينيم وحش صحرا را
نیست الفت به وحشيان ما را
جای در شهر کن که آن جا به
سگ شهر از غزال صحرا به

شه

باشد نکوترین جهان

شهر باشد مقام پادشاهان

جاه یوسف ز مصر حاصل شد

مصطفی را مدینه منزل شد

در و دیوار و کوی شهر مدام

سایه افکنده بر خواص و عوام

خانه ها همچو خانه دیده □

منزل مردم پسندیده

بس که افسانه و فسون پرداخت

شاه را سوی شهر مایل ساخت

باز درویش در فراق بماند

دل پر از درد اشتیاق بماند

روی در حالتی غریب آورد

این بلا بر سرش رقیب آورد

هیچ کس را غم رقیب مباد

دوری از صحبت حبیب مباد

نیست مقصود بی کسان غریب

غیر وصل حبیب و مرگ رقیب

وصل جانان بود ز جان خوش تر

لیک مرگ رقیب از آن خوش تر

بخش ۳۷ - به شهر آمدن شه زاده

بار دیگر که خسرو انجم
سرطان را گرفت در قلزم
بس هوای تموز گرمی کرد
آهن و سنگ رو به نرمی کرد
رگ و پی از تف سموم گداخت
مغز در استخوان چو موم گداخت
آب دریا فتاد از کم و کاست
تا به حدی که گرد ازو برخاست
آب گردید آهن از گرمی
سنگ شد همچو موم از نرمی
بط که در آب داشت مسکن خویش
بود بریان میان روغن خویش
هر که می راند توسن سرکش
توسنش نعل داشت در آتش
قیمت یخ چو نقره گشت گران
قحط شد همچو وصل سیم بران
شب ز گرمی مه جهان افروز
گشت آفتاب عالم سوز
آن کواکب نبود شب به فلک
که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماه و شان

قرص خورشید شد ستاره فشان
در چنین روزها مگر یک روز
از تف آفتاب عالم سوز
چهره آتشین چو شاه افروخت
آتشی گشت و عالمی را سوخت
شمع رخساره را چو روشن ساخت
دیگران سوختند و او بگداخت
زرد شد آفتاب طلعت شاه
رنگ شمعی گرفت مشعل ماه
پدر همچو بد آن مه نو
خسرویی بود نام او خسرو
بُد فلک حشمت و ستاره حشم
آسمان چتر و آفتاب علم
لشکرش را شماره پیدا نه
کشورش را کناره پیدا نه
عالم از کوس او پر آوازه
صیت عدلش برون ز اندازه
چون پدر دید

ضعف حال پسر

از دلش بر دوید دود به سر

هر غباری که بر دل پسرست

کوه اندوه بر دل پدرست

پدران را پسر بود محبوب

همچو یوسف به دیده [□] یعقوب

دل فریب ست عارض پسران

خاصه در پیش دیده [□] پدران

خسرو از بهر چاره کارش

ناتوان شد چو چشم بیمارش

هر حکیمی که در دیارش بود

همه را خواند و کرد گفت و شنود

کین جگر گوشه [□] به جان پیوند

به علاج شماست حاجت مند

حکما گوهر بیان سفتند

پیش خسرو به صد زبان گفتند

کین سخن قول هوشمندان ست

که درین فصل شهر زندان ست

در چنین وقت بهترین جایی

نیست جز در کنار دریایی

لب دریاست چون لب دلبر

از برون سبزه وز درون گوهر
دایم آنجا هوای معتدل ست
آن هوا فیض بخش جان و دل ست
خشکی این هوا ضرر دارد
لب دریا هوای تر دارد
خسرو اسباب ره مهیا کرد
شاه از آن جا هوای دریا کرد
آن نه دریا که بود صد قلزم
صد چو طوفان نوح در وی گم
چرخ گویی در اضطراب شده
در زمین است و آب شده
موج او سر بر آسمان می سود
یعنی از ماه تا به ماهی بود
عالمی را به آب کرده خراب
آری این ست کار عالم آب
گوهرش از حساب افزون بود
همچو ریگ از شمار بیرون بود
گرچه غواص پا ز سر کردی
هیچ زو سر برون نیوردی
از خوشی کف زنان که دارد دُر
کف او خالی و کنارش پر

شاه با آن رخ جهان آرا

کرد منزل کنارۀ دریا

آن هوا برد ضعف حالش را

داد زیب دیگر جمالش را

گل رویش نمود زیبایی

سرو قدش فزود رعنائی

بوالعجب قد و قامتی برخاست

وه! چه گفتم؟ قیامتی برخاست

کمر از روی چابکی بر بست

سرو قدش به چابکی بر جست

سستی او بدل به چستی شد

همه اسباب تن درستی شد

هیچ دولت چو تن درستی نیست

هیچ محنت چو ضعف و سستی نیست

مبتلای مرض مباد کسی

خاصه خوبان، که ناز کند بسی

هر کسی عمر خواهد و

بیمار

هر دم از عمر خود شود بی زار

غم به خوبان سروقد مرساد

قوم نیک اند، چشم بد مرساد

ناز این قوم نازنین باشد

غایت نازکی همین باشد

دل پریشان جمع ایشان باد

ورنه، یک بارگی پریشان باد

بخش ۳۸ - اقامت شاه زاده بر لب دریا و کدا بر کوه

بود چون بحر و کان ز معنی پر

این یکی لعل دارد و آن یکی در

هر دو را خاتم و نگین کردند

نقش آن خاتم این چنین کردند

که چو آن شاخ مسند تمکین

نقش صحت گرفت زیر نگین

همچو در یگانه یکتا شد

جلوه گاهش کنار دریا شد

بس که طبعش به صید شد مایل

روز و شب جا گرفت بر ساحل

تا در آن صید که مقامش بود

مرغ و ماهی اسیر دامش بود

بر لب آن محسط شورانگیز

لجه موج خیز گوهرریز

بود کوهی که گفته شد زین پیش

که بدان انس داشت آن درویش

بس که کاهیده بود از اندوه

بود مانند کاه در پس کوه

کوه درویش را وطن شده بود

بیستون جای کوهکن شده بود

هرگه از شوق بی قرار شدی

بر بلندی کوهسار شدی

بهر شاه از مژه گهر سفتی

قصرش از دور دیدی و گفتی

چون ندارم به کوی او گذری

دارم از دور سوی او نظری

گر رسیدن به کعبه نتوانم

باری، از قبله رو نگردانم

با صبا هم نفس شدی به هوس

گفتی ای هم دم خجسته نفس

چون دهی جلوه سرو ناز مرا

عرض ده پیش او نیاز مرا

سجده کن خاک آستانش را

بوسه زن پاس پاسبانش را
سگ او را سلام من برسان
پیک او را پیام من برسان
طواف کن گرد آن دربار، بیا
گردی از کوی او بیار، بیا
تا من از آب دیده گل سازم
مرهم زخم های دل سازم
چون رسیدی از آن طرف بادی
کردی از روی شوق فریادی
که تو امروز بوی او داری
گردی از خاک کوی او داری
به سر ریزم خاک کویش را
به دماغم فرست بویش را
روزی از شوق زار زار گریست
چشم بگشاد

و هر طرف نگریست
چون نگه کرد جانب دریا
دید هر گوشه خیمه ای برپا
زیر خیمه ستون به صد زیور
همچو قد عروس در چادر
بود در جمع خیمه خرگاهی
در میان ستاره ها ماهی
سر خرگه بر آسمان می سود
اطلس چرخ پوشش او بود
سایبانی کشیده بر خرگاه
شاه بنشسته اندر آن چون ماه
چون گدا دید خرگه شاهی
کرد آهنک ماه خرگاهی
گفت دانستم این چه خرگه ست
خرگه شاه منزل ماه ست
نیست خرگه که ماه بدرست این
آفتاب بلندقدرست این
از سر کوه میل دریا کرد
همچو خس بر کرانه ای جا کرد
همچو نی دور ازان لب چو شکر
در نیستان به ناله بست کمر

مرغ هوشش ز شوق در پرواز

چشم بر راه و گوش بر آواز

بخش ۳۹ - رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی

از قضا دور چرخ کاری کرد

شاه اندیشه شکاری کرد

شاهبازی گرفت بر سر دست

باز گویی به شاخ سرو نشست

صفت باز خویش آغاز کرد

گفت کین مرغ آسمان پرداز

گرچه در روز صید فیروزست

لیک بر دست من نوآموزست

از زمین صداهای سم سمند

می رود تا به آسمان بلند

ترسم امروز گر کند پرواز

بر سر دست من نیاید باز

زین سخن هر که را خبر گردید

همره او نرفت و بر گردید

شاه چو آفتاب تنها شد

دُر یک دانه سوی دریا شد

چون گذر کرد جانب درویش

گفت با خاطر خیال اندیش

که چون خسرو به دهر کم گردد

خسرو عالم عدم گردد

دیگر آیا که شاه خواهد بود؟

صاحب ملک و جاه خواهد بود؟

در همین لحظه آن کدا ناگاه

آهی از دل کشید و گفتا شاه

شاه گفتا غریب حالی بود

بهر شاه این خجسته فالی بود

من چو گفتم که پادشاه شوم

سرور کشور و سپاه شوم

هاتفی گفت شاه، شاه منم

پس شه کشور و سپاه منم

چون شنید این سخن ز شه درویش

جست از جای خویش و آمد پیش

گفت ای آن که شاه می گویی

اینک اینجاست آن که می جویی

بوسه زد دست و پای اشهب را

ساخت

مهراب نعل مرکب را

گفت یارب که این خجسته هلال

کم مبادا ز گردش مه و سال

گاه در خون تپید و گه در خاک

بست خود را چو صید بر فتراک

کین بود رشته ارادن=ت من

چون گرفتم زهی سعادت من!

بعد از آن رسم دادخواه گرفت

دست برد و عنان شاه گرفت

گفت از بهر بندگی کردن

خواهمش طوق کردن در گردن

بر رکابش کرد روی نیاز

کرد بنیاد گفتگوی نیاز

گفت شاهها، ز لطف دادم ده

ما مرادم مکن، مرادم ده

چاره جان دردناکم کن

یا بکش خنجر و هلاکم کن

بی تو من مرده و تو با دگران

من جفا دیده و وفا دگران

چند جانان دیگران باشی؟

تا به کی جان دیگران باشی؟

من و خونابه جگر خوردن
 هر زما حسرت دگر بردن
 تو و جام نشاط نوشیدن
 با حریفان به عیش کوشیدن
 چند باشد به عالم گذران
 عسرت ما و عشرت دگران؟
 محنت و درد و غم نخواهد ماند
 دولت حسن هم نخواهد ماند
 نیست امروز در خم گردون
 غیر نامی ز لیلی و مجنون
 زیر این طرفه منظر دیرین
 کو نشانی ز خسرو شیرین؟
 مسند مصر هست و یوسف نیست
 مصریان را بجز تاسف نیست
 در چمن ناله می کند بلبل
 که کجا رفت دور خوبی گل؟
 شاه ز انصاف او چو گل بشکفت
 رفت چون غنچه در تبسم و گفت
 به حکیمی که حاکم ازل ست
 حکم او لایزال و لم یزل ست
 که چو من بر قرار گیرد تخت

وز مخالف کنار گیرد تخت
ز افسر و تخت سربلند شوم
بر سر تخت ارجمن شوم
با تو باشم همیشه در همه حال
سحر و شام و هفته و مه و سال
گر درین باب حاجتی خواهی
اینک این خاتم شهنشاهی
حاجتی را که نقش خاتم نیست
حکم او هیچ جا مسلم نیست
خاتم خود به او سپرد و برفت
دل و دینش ز دست برد و برفت
چون گدا از کمال لطف اله
دید در

دست خویش خاتم شاه

گفت این خاتم سلیمان ست

که جهانش به زیر فرمان ست

هر که را این نگین به دست افتد

همه روی زمین به دست افتد

حلقه او همچو حلقه جیم

شکل دور نگسن چو چشمه میم

جیم و میمی چنین به دهر کم ست

تا گدا این دو حرف یافت جم ست

چون نگین نقش آن دهان دارد

گر زخم بوسه جای آن دازد

بوسه اش می زد و نمی زد دم

که به لب مهر داشت از خاتم

سلطنت یافت از گدایی خویش

کامران شد ز بی نوایی خویش

این گدایی ز پادشاهی به

راست گویم ز هرچه خواهی به

بخش ۴۰ - نامه نوشتن خسرو و خواستن شه زاده را از سیاحت کنار دریا

خوشنویسی که این رقم زده بود

بر ورق این چنین قلم زده بود

که فرستاد خسرو عادل

نامه ای سوی شاه دریادل

نامه ای در نهایت خوبی

خط آن نامه آیت خوبی

نو خطی در کمال حسن و جمال

زیب رخساره کرده از خط و خال

نقش عنوان و خط مضمونش

فیض بخش از درون و بیرونش

یا مزین به مشک هر ورقی

یا پر از رشته گهر طبقی

خط آن نامه بود خط نجات

چون شب قدر در میان برات

حاصل نامه آن که حضرت شاه

غیرت آفتاب و خجالت ماه

شهریار دیار ماه و شان

ماه مسند نشین شاه نشان

میوه باغ زندگانی من

نقد گنجینه جوانی من

آن که میل دلم به جانب اوست

وان که جانم همیشه طالب اوست

باید این نامه را چو برخواند

رخش دولت به این طرف راند

که دگر قوت فراق نماند

طاقت درد اشتیاق نماند

عمر ده روزه غیر بادی نیست

هیچ بر عمر اعتمادی نیست

خاصه بر عمر همچو من پیری

که شد از دست و نیست تدبیری

زود باشد کزین چمن بروم

تو بیا پیش از آن که من بروم

تا تو رفتی ز دیده نور برفت

تا تو غایب شدی حضور برفت

رحم کن بر دل رمیده من

مردمی کن بیا به دیده من

روز عمرم به شب رسید بیا

جانم از غم به سر رسید بیا

بخش ۴۱ - آمدن شه زاده به شهر و کیفیت استقبال او

شاه تا نامه □ پدر برخواند

نیت شهر کرد و مرکب راند

جانب شهر عزم جولان کرد

یوسف از مصر میل کنعان کرد

سوی آن شاه کشور اقبال

خلق رفتند بهر استقبال

نازنینان به ناز کوشیدند

جامه □ سرخ و سبز پوشیدند

آن یکی رفته در قبای سفید

همچو شاخ شکوفه زار امید

وان دگر جامه □ سبز کرده به بر

همچو گل در میان سبزه □ تر

آن یکی زرد گشته خلعت او

بر تو افکنده ماه طلعت او

و آن دگر کرده جامه □ عنبرفام

رفته چون آفتاب جانب شام

آن یکی در لباس گلناری

تازه گل دسته ای ست پنداری

وان دگر جامه لاله گون کرده

سر ز جیب فلک برون کرده

همه در انتظار مقدم شاه
همه را چشم انتظار به راه
ناگهان چتر شاه پیدا شد
چرخ گردون و ماه پیدا شد
همه رفتند پیش و صف بستند
دست بر سینه هر طرف بستند
آن چنان حالتی پدید آمد
که تو پنداشتی که عید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد
ماه اقبال خسروی نو شد
منظر قدرش از فلک بگذشت
طایر قصرش از ملک بگذشت
خرم آن ساعتی، خوش آن روزی
که فتد دیده بر دل افروزی
سر و تن خاک پای او گردد
دل و جان هم فدای او گردد
این تجمل به هر کسی نرسد
دامن گل به هر خسی نرسد
می راحت به جام هر کس نیست
جام عشرت به کام هر کس نیست
کرد گارا به حق دیدارت

به دل عارفان بیدارت

که مرا هم بدین شرف برسان

سرو نازی به ایم طرف برسان

بخش ۴۲ - در صفت خزان و وفات کردن خسرو

این بود اقتضای لیل و نهار

که رسد افت خزان و بهار

شاخ سبزی که رفته بر افلاک

چهره زرد خود نهد بر خاک

باز چون وقت برگ ریز آمد

لشکر سبزه در گریز آمد

مرغ، بی گل ز نغمه شد خاموش

با که گوید سخن چو نبود گوش

بلبل از بوستان شد آواره

گل صد برگ شد به صد پاره

پشت طاقت بنفشه را خم شد

بهر

خود در لباس ماتم شد

قمری از ناله و خروش بماند

سوسن ده زبان خموش بماند

گل شد و خارها به گلشن بماند

اطلس از دست رفت و سوزن ماند

رنگ نارنج زعفرانی شد

اشک عناب ارغوانی شد

روی مه را گرفت پرده[□] گرد

بلکه در پرده رفت با رخ زرد

نار را پرده های دل خون شد

پاره پاره ز دیده بیرون شد

سیب از بهر گرمی و سردی

کرد پیدا کبودی و زردی

پسته از شاخ سرنگون افتاد

مغزش از استخوان برون افتاد

زخم ناک و شکسته شد بادام

چشم زخمی رسیدش از ایام

خوشه[□] پاک تاک از سر تاک

دانه[□] لعل درفکند به خاک

بر سر شاخ برگ و بار نماند

در گلستان به غیر خار نماند

در چنین موسمی که خسرو گل
رفت و مرد از فراق او بلبل
خسر از عرصه ممالک خویش
سفر آخرت گرفت به پیش
گاه در تاب بود و گه در تب
دلش آمد به جان و جان بر لب
در عرق روی زردش از تب و تاب
همچو برگ خزان میانه آب
شد تنش چو کمان بر آن رگ و پی
استخوانی و پوستی بر وی
بس که از درد دل به جان آمد
دلش از درد در فغان آمد
درد او لحظه لحظه افزون شد
عاقبت حال او دگرگون شد

بخش ۴۳ - وصیت خسرو و وفات و تجهیز و تدفین او

شاه را خواندی سوی خود خسرو
گفت از من وصیتی بشنو
عدل پیش آور پادشاهی کن
ظلم بگذار و هرچه خواهی کن
تا نبینی ز هیچ رهگذری
گردی از خود به دامن دگری

سر میبچ از رضای درویشان
که سرافراز عالمند ایشان
هر که یابد ز فقر آگاهی
نکند میل شوکت شاهی
ای بسا شاه عاقبت اندیش
که ز شاهی گذشت و شد درویش
هر که بر درگه تو داد کند
طلب حاجت و مراد کند
اگرش هیبت تو لال کند
نتواند که عرض حال کند
همچو گل بر رخسش تبسم کن
به سخن های خوش تکلم کن
از قلم زن به

لطف یاد بکن

بر سیه نامه اعتماد بکن

هر جراحی که بر دل از ستمت

همه از نوک نیزه و قلمت

قیمت عدل را شکست مده

جانب شرع را ز دست مده

زان که میزان راستی شرع ست

اصل شرع ست و غیر از آن فرع ست

این وصیت چون بکرد جان بسپرد

جان به جان آفرین روان بسپرد

هر کسی بهر ماتم افغان کرد

ماتمی شد که شرح نتوان کرد

شعله آه تا به گردون رفت

دجله اشک تا به جیحون رفت

همه آفاق در خروش شدند

همه ترکان سیاه پوش شدند

لشکر از ماتمش سیه در بر

مضطرب چو سیاهی لشکر

زان سیاهی که داشت لشکر او

خطه هند گشت کشور او

کمر زر که بر میان می بست

حلقه پشتش از کمر بشکست
 شد سیه روز ز ماتمش خاتم
 کند رخسار خود در آن ماتم
 تاج یک سو فتاد و ابتر شد
 همه خیل و سپاه بی سر شد
 تخت بر خاک ره ز پا افتاد
 که سلیمان عصر شد بر باد
 این یکی آه دردناکی زدی
 وان دگری جیب جامه چاگک زدی
 بدنش را ز گریه می شستند
 کفنش را ز حله می جستند
 آخرش جانب لحد بردند
 همچو گنجش به خاک بسپردند
 آن که اوج فلک نشیمن ساخت
 عاقبت زیر خاک مسکن ساخت
 آن که از حله پیرهن پوشید
 کند پیراهن و کفن پوشید
 آن که بر فرق تاج از زر کرد
 در لحد رفت و خاک بر سر کرد
 هیچ کس در جهان قدم نزنند
 که قدم جانب عدم نزنند

هر که گهواره ساخت منزل خویش

رفت و تابوت کرد محفل خویش

بخش ۴۴ - ایضا فی الموعظه النصیحه

لاله زار جهان عجب باغی ست

که از آن باغ هر نفس داغی ست

نیست بوی نشاط در گل او

محنت افزاست صوت بلبل او

دهن غنچه اش که خندان ست

دل پر خون دردمندان ست

هست هر برگ و شاخ در چمنش

تن گل چهره ای و پیرهنش

هر بنفشه که بر لب جویی ست

گره زلف عنبرین موئی ست

لاله کز خاک می دمد هر سال

صفحه عارض ست و نقطه خال

هر کجا

تازه سرو رعنائی ست
 قد موزون سروبالایی ست
 تا توانی دل از جهان بگسل
 رشته مهر از این و آن بگسل
 جاودان نیست عالم فانی
 تو درو جاودان کجا مانی؟
 روی در ملک جاودانی کن
 ترک این کهنه دیر فانی کن
 پا در این دام پیچ پیچ منه
 همه هیچ ند، دل به هیچ منه
 پیش گوهرشناس گوهرسنج
 هست عالم چو عرصه شطرنج
 که به بازیچه هر زمان شاهی
 سوی این عرصه می کند راهی
 گر خوری همچو خضر آب حیات
 تشنه لب جان دهی درین ظلمات
 فی المثل عمر نوح گر یابی
 چون به توفان رسی خطر یابی

بخش ۴۵ - بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش

دور او همچو دور می خوش بود
 همه عالم به دور وی خوش بود

هیچ کس را به دل غباری نه
هیچ خاطر به زیر باری نه
دل مظلوم از غم آسوده
جان ظالم ز غصه فرسوده
شحنه چون زلف دلبران در تاب
فتنه چون بخت عاشقان در خواب
ملک را زحمت خراج نبود
خلق را هیچ احتیاج نبود
کس به سودا و سود کار نداشت
غیر سودای زلف یار نداشت
از سپاهی در آن خجسته زمان
در کشاکش نبود غیر کمان
کس به دورش نبود زار و نزار
مگر آن کس که بود عاشق زار
گر کسی بی نوا شدی ناگاه
چون شدندی ز حال او آگاه
بس که هر کس نواختی او را
منعم دهر ساختی او را
بود شه را عنایتی که می‌رس
بر رعیت رعایتی که می‌رس
آفرین خدای بر پدری

که ازو ماند این چنین پسری

ابر رحمت نثار آن صدفی

که بود گوهرش چنین خلفی

آن درخت کهن به کار آید

که نهالی ازو به بار آید

بخش ۴۶ - آمدن گدا به دربار شاه

چون ز الطاف شاه نیک اندیش

خبر آمد به عاشق درویش

زود برجست و رو به راه نهاد

قدم اندر حریم شاه نهاد

گفت شاید ز روی صدق و صفا

شاه با من کند به وعده وفا

خاتم شه که مدتی زین پیش

در بغل کرده بود آن درویش

برد با محرمان شاه

سپرد

محرمی رفت و نزد شاهش برد

شاه چو دید خاتم خود را

آفرین کرد محرم خود را

گفت بیرون رو ز راه ادب

خاتم آرنده را درون بطلب

چون قدم زد به سوی شاه گدا

جان شد از قالب رقیب جدا

شاه دشمن گداز دوست نواز

در لباس نیاز و خلعت ناز

سخن آغاز کرد خنده کنان

که گه خنده خوش بود سخنان

از سر لطف هم زبانش ساخت

وز شکرخنده نوش جانش ساخت

هر نفس دیده سوی او می داشت

گوش بر گفتگوی او می داشت

عاشق خویش را نواخت بسی

عاشق لطف خویش ساخت بسی

دل عاشق درین خیال افتاد

که به کف دامن وصال افتاد

لیک از آن جا که دور گردون ست

هر زمان حالتی دگرگون ست
 گر دلی را به وصل بنوازد
 بازش از داغ هجر بگدازد
 دایم اسباب وصل پیدا نیست
 اگر امروز هست فردا نیست

بخش ۴۷ - به وصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر به جور رقیب

گفت راوی که شاه هر نفسی
 آن گدا را همی نواخت بسی
 خیر آمد که از فلان کشور
 بر سر شاه می رسد لشکر
 بی شمارست لشکر دشمن
 پای تا سر نهفته در آهن
 شاه باید که فکر کار کند
 دفع آن خیل بی شمار کند
 شاه باید که لشکر انگیزد
 در سواری چو گرد برخیزد
 چو از این قصه شد رقیب آگاه
 رفت و گفت از سر حسد با شاه
 نزد ارباب عقل معلوم ست
 که نظر سوی ناکسان شوم ست
 هر که را بخت بد ز پا انداخت

دیگرش سر بلند نتوان ساخت

حذر از قوم بخت برگشته

که چو خویشت کنند سرگشته

یارب این سفله از کجا آمد؟

که به سر وقت ما بلا آمد

این سخن گفت و کرد محرومش

بهره این داد طالع شومش

عاشق از وصل چون جدا افتاد

دست بر سر زد و ز پا افتاد

گفت باز این چه حالت ست مرا

این چه رنج و ملالت ست مرا

اگر از ابر فتنه بارد سنگ

آرد آن سنگ بر سرم آهنگ

اگر از دشت فتنه روید خار

خلد آن خار بر دلم صد بار

چشم من گر

به گل نظر فگند

گل شود خار و در دلم شکنند

دست من گر به کف سبو گیرد

می شود خون و در گلو گیرد

گر روم سوی چشمه در ظلمات

شربت مرگ گردد آب حیات

گر زخم گاک تا به راه افتم

گام اول درون چاه افتم

بختم از چاه گر برون فگند

باز فی الحال سرنگون فگند

آه! ازین بخت واژگون که مراست

وای از این طالع نگون که مراست

عدم من به از وجود من ست

گر بمیرم هنوز سود من ست

آمد از شوق مرگ جان به لبم

می دهم جان و مرگ می طلبم

تا کی افغان ز من برون آید

کاشکی جان ز تن برون آید

از نفس های گرم سوخت تنم

کو اجل تا دگر نفس نزنم

نیست هرگز از نشاط در دل من

گویی از غم سرشته شد گل من
 دور گردون ز من چه می خواهد
 که تنم را چو گاه می کاهد
 داد مانند گاه بر بادم
 زان به گردون رسید فریادم
 چرخ پیرست روز و شب گردان
 تا کند حمله با جوانمردان
 خویش را صبح و شام زیب دهد
 همه آفاق را فریب دهد
 راست گویم؟ کج ست فطرت او
 راستی نیست در جبلت او

بخش ۴۸ - عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد
 آتش از خرمی گلستان شد
 همه کس رو به آفتاب نشست
 همه عالم شد آفتاب پرست
 بس که افسرده چون یخ افتادند
 در تمنای دوزخ افتادند
 مهر زود از فلک به در می رفت
 تا شود گرم زودتر می رفت
 بلکه مهر جهان فروز نبود

همه شب بود و هیچ روز نبود

قدر آتش فزون تر از گل شد

دود او شاخ و برگ سنبل شد

در زمستان زدند شعله بخار

تا دروگل دمد چنان که بهار

آب از یخ قبای آهن ساخت

موجش از سهم قوس جوشن ساخت

یخ چو آینه ای مشکل شد

نعل مرکب ز سیم صیقل شد

بر یخ آن مرکبی که گام زدی

سکه بر نقره های خام زدی

رعد زد بانگ و در ستیز آمد

ژاله زد

سنگ و رعد تیز آمد
در چنین موسمی که چله دی
تیر باران نمود پی در پی
شاه ترک دیار خویش گرفت
با عدو راه جنگ پیش گرفت
لشکر انگیخت سوی کشور او
تا به حدی که راند بر سر او
راست کردند صف ز هر طرفی
خیل دشمن صفی و شاه صفی
هر طرف تیغ تیز پیدا شد
فتنه رستخیز پیدا شد
زره از خنجر ستیز شکافت
سبزه تر ز آب تیز شکافت
تیغ ها چون ز هم گذر کردند
همچو مقراض قطع سر کردند
نیزه بر دوش سرکشان به غرور
چون عصای کلیم بر سر طور
گرد سوی سپهر کرد آهنگ
شد زمین هم با آسمان در جنگ
بر سر چابکان کوه شکوه
گرد میدان چو ابر بر سر کوه

هر که بر خصم تیغ نیم زدی
 خصم را از کمر دو نیم زدی
 بر سر هر که تیغ کین خوردی
 زو گذشتی و بر زمین خوردی
 ابروی خصم در سپر نایاب
 همچو کشتی فتاده در گرداب
 مرد و مرکب فتاده زیر و زبر
 کاسه سیم گشته کاسه سر
 باد از آن عرصه چون گذر کردی
 خاک در کاسه های سر کردی
 بس که روی زمین پر از خون شد
 موج آن چون شفق به گردون شد
 شفقی کو به اوج گردون ست
 اثر سرخی همان خون ست
 بود درویش در همان منزل
 داده شه را میان جان منزل
 روی خود را بر آسمان کرده
 به دعا دست ها بر آورده
 نصرت شاه خویش می طلبید
 زانچه گویند بیش می طلبید
 ناگهان خصم در گریز افتاد

رخنه در لشکر ستیز افتاد

پشت ان کس که پشت داد به جنگ

پشته ای شد تمام تیر خدنگ

طرفه حالی که چون نبرد کنند

دشمنان از نهیب گرد کنند

طرفه تر آن که زان همه لشکر

که شه آورد سوی آن کشور

کس نگرید جز رقیب هلاک

گر رقیبی هلاک گشت چه باک

شاه و لشکر اگر چه شد غمگین

لیک سگ کشته شد، چه بهتر ازین

به همین یک

فسون ز دست مرو

زین نکوتر فسانه ای بشنو

بخش ۴۹ - عمر به سر کردن شاه و گدا با یکدیگر

چون سر زلف شب به دست آمد

قرص خورشید را شکست آمد

پیکر آسمان ملمع شد

چتر فیروزه گون مرصع شد

مردم از خواب دیده بر بستند

از تماشای ره نظر بستند

خواب دیدند شاه و جمله سپاه

که مگر عارفی رسید به شاه

همچو خضرش لباس سبز به بر

خلعتی سبزتر ز سبزه تر

گفتش آن دم که بر عزیمت جنگ

تیز شد از مخالفان آهنگ

تو همان دم که حرب می کردی

رو به میدان ضرب می کردی

به تو آن نصرتی که ما دادیم

از دعا‌های آن گدا دادیم

خیز و از محرمان خاصش کن

وز غم بی کسی خلاصش کن

شاه چون چشم خود ز خواب گشود
 وز سپاه آنچه دیده بود شنود
 خواند درویش را به مجلس شاه
 گشت فارغ ز رنج و محنت و آه
 خواند درویش را به مجلس خاص
 کردش از محنت فراق خلاص
 شکر آن را چه سان توان گفتن
 نیست ممکن به صد زبان گفتن
 چرخ بازیچه ای غریب نمود
 از فلک این بسی عجیب نمود
 لیک از لطف دوست نیست عجب
 که ز محنت کسی رسد به طرب
 هر که رنج فراق جانان دید
 بعد از آن رنج راحت جان دید
 شام هجران خوش ست و رنج ملال
 تا بدانند قدر روز وصال
 بعد هجران اگر وصالی هست
 شیوه عشق را کمالی هست
 غرض از عشق وصل جانان ست
 خاصه وصالی که بعد هجران ست
 الغرض هر دو تا چون شیر و شکر

به هم آمیختند شام و سحر

پای شه بر سریر عزت و ناز

سر درویش بر سریر نیاز

کار معشوق ناز می باشد

رسم عاشق نیاز می باشد

روز و شب رازدار هم بودند

تا دم مرگ یار هم بودند

عاقبت در نقاب خاک شدند

از خدنگ اجل هلاک شدند

عمر برگشت و بی وفایی کرد

مرغ روح از قفس جدایی کرد

بخش ۵۰ - در بی وفایی عمر

آه ازین منزلی که در پیش ست

که گذرگاه شاه و درویش ست

نه ازین دام

می توان جستن

نه ازین بند می توان رستن

گر خوری همچو خضر آب حیات

تشنه لب جان دهی درین ظلمات

گر چو عیسی روی به چرخ برین

عاقبت جا کنی به زیر زمین

گر چو یوسف به اوج ماه روی

عاقبت سرنگون به چاه شوی

فی المثل عمر نوح اگر یابی

چون به طوفان رسی خطر یابی

احد واجب الوجود یکی ست

آن که جاوید هست و بود یکی ست

بخش ۵۱ - در خانمه کتاب گوید

شکر لله که این خجسته کلام

شد به کام دل شکسته تمام

شکر دیگر که تا تمام شده

مجلس آرای خاص و عام شده

صفت اوست در زبان همه

سخن اوست ورد جان همه

جیب آفاق پر درست ازو

بغل عاشقان پرست ازو

گر که قلاب شهر صراف ست

یا خطاگوی شهر حراف ست

نتواند شکست مقدارش

که به جان می خرد خریدارش

بیت او گر کم ست از آن غم نیست

شکر باری که معنیش کم نیست

لفظ پاک ست و معنی اش طاهر

چون نگیرد قرار در خاطر؟

معنی خاص و لفظ عام فریب

برده از خاص و عام صبر و شکیب

الله الله! چه دلپذیرست این!

در پذیرش که ناگزیرست این

غایت شاعری همین باشد

شیوه ساحری همین باشد

هر که دم زد زبان او بستم

سحر کردم دهان او بستم

قلمم میل چشم دشمن شد

لیک ازو چشم دوست روشن شد

از سیاهی نمود آب حیات

جان حاسد فتاد در ظلمات

جای رحمت بود بمرد حسود

لیک بر جان مرده رحم چه سود؟

جگر حاسد از الم خون باد

المش کم مباد و افزون باد

ای حسود این خیال باطل چیست؟

زین خیالت بگو که حاصل چیست؟

چون تو از عالم سخن دوری

هرچه خواهی بگو که معذوری

آن چه مقدر توست معلوم ست

ختم کار از نخست معلوم ست

دست بافنده موی اگر بافد

کی تواند که موی بشکافد؟

هر کجا هدهد سلیمان رفت

به پر و بال مور نتوان رفت

در بهاران صدای غلغل زاغ

کی بود چون نوای بلبل باغ؟

یعنی او نیز در برابر توست

در او هم به

قدر گوهر توست

این مسلم، تو را به غیر چه کار

هر چه داری تو هم بی او بیار

دیگری جام شوق نوشیده

تو به دیوانگی خروشیده

دیگری آه دردناک زده

تو به تقلید جامه چاک زده

تا به کی می پری به بال کسان؟

ناز خوش نیست با جمال کسان

من کنم سکه سخن را نو

تو کنی عرض مخزن خسرو

چون تو زین نامه نیستی نامی

چه بری نام خسو و جامی؟

حیف باشد که نام دیده وران

بگذرد بر زبان کج نظران

گرچه شعر تو نظم دارد نام

تو ازین نظم کی رسی به نظام

نظم اگر نیست چون در مکنون

سهل باشد طبیعت موزون

گرچه ما و تو هر دو موزونیم

لیک بنگر که هر یکی چونیم

نعل اگر یافت صورت مه نو

هست اینجا تفاوتی بشنو

ماه نو سر بر آسمان ساید

نعل در زیر پای فرساید

نیست مانند هم سموم و نسیم

این یک از جنت ست و آن ز جحیم

آن به نرمی چنان که دل خواهد

وین به گرمی چنان که جان کاهد

بخش ۵۲ - حکایت به طریق تمثیل

کرکسی ژاژخای بی معنی

با همایی فتاد در دعوی

گفت کم نیست از تو پایه من

زان که مقدار توست سایه من

عاقلی گفتش ای فرومایه

نیست آن سایه همچو این سایه

هر که در سایه همای بود

نام او سایه خدای بود

وان که در سایه تو راه کند

بر سر خود جهان سیاه کند

بر تن توست چون پر و بالی

در خور اوست فر و اقبالی

ماجرای حسود و قصه ما □

راست مانند کرکس ست و هما

وه! چه گفتم؟ تمام لاف ست این

سر به سر دعوی گزاف ست این

من هم از حاسدان چرا گفتم؟

چون بدند از بدان چرا گفتم؟

چند ازین گونه در خروش شوم

کاشکی بعد ازین خموش شوم

هین زبان را به عذر باز کنم

رو به درگاه بی نیاز کنم

بخش ۵۳ - مناجات

کرد گارا به بی نیازی خویش

به کریمی و کارسازی خویش

به سهی قامتان گلشن ناز

به ملامت کشان کوی

نیاز

به صفات جلال و اکرامت

نظر خاص و رحمت عامت

به سلاطین مسند تحقیق

یا لکان مسالک توفیق

به اسیران و زاری ایشان

به غریبان و خواری ایشان

به نوازندگان عالم گل

که هنوز ایمن اند از غم گل

به سفرکردگان عالم خاک

کز جهان رفته اند با دل چاک

به رسولی که نعت اوست کلام

سید المرسلین علیه سلام

نظری جانب هلالی کن

دلش از مهر غیر خالی کن

حشر او با رسول کن یا رب

این دعا را قبول کن یا رب

در امان دار پیش آن مولی

تا نبیند عقوبت عقبی

چون به عزم رحیل زین منزل

به حریم فنا کشد محمل

در ره مرگ باشدش همراه

هادی لاله الا الله

اشعار پراکنده

مخمس بر غزل سعدی

ای گل، همه وقت این گل رخسار نماند

وقتی رسد آخر که بجز خار نماند

تاراج خزان آید و گلزار نماند

این تازگی حسن تو بسیار نماند

دایم گل رخسار تو بر بار نماند

دیدار تو نیک و همه کس طالب دیدار

تو یوسف مصری و همه شهر خریدار

سودای تو دارند همه بر سر بازار

بازار تو را هست خریداری بسیار

من صبر کنم تا که خریدار نماند

دادست خدا حسن و جمال از همه پیش ت

این سرکشی و ناز بود از همه پیش ت

هرچند که هستند ز بیگانه و خویش

بسیار غلامان کمر بسته به پیش

روزی شود ای دوست که دیار نماند

ای کافر پرعشوه و ای دلبر طناز

یک چشم زدن و انکنی چشم خود از ناز

هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز

تا چند کنی ناز؟ که تا چشم کنی باز

از عشق من و حسن تو آثار نماند

تا چند به خون ریز هلالی شده ای تیز؟

از عشق بیندیش و ز آزار پرهیز

شوخی مکن و تند مشو، عشوه مینگیز

مشکن دل سعدی، که ازین باغ دلاویز

چون گل برود جز الم خار نماند

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و ... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

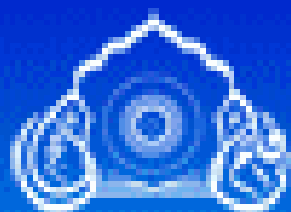
ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

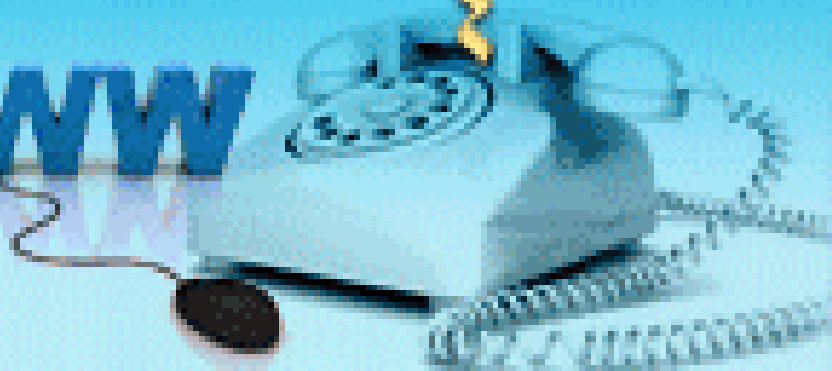


مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

